بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

کتاب لاجواب مجمع دُرر بحر الحقیقت مطلع مهر سپهر حقیقت اعنی

... افاضہ نام



بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

ربود جان و دلم را جمال نام خدا
نواخت تشنه لبان را زلال نام خدا

وصال حق طلبی همنشین نامش باش
ببین [illegible] وصال خدا [illegible] خدا

بیان اسم و مسمی چو فرق نیست ببین
تو در تجلی اسما کمال نام خدا

یقین بدان که تو با حق نشسته شب و روز
چو همنشین تو باش[illegible]

ترا سزد طیران در فضای عالم قدس
بشرط آنک[illegible]

چو نام او [illegible] گر بود [illegible] جان
غذای [illegible]

معین زگفتن نامش ملول کی گردد
گر از [illegible]

غزل

ما طلبگارِ تو ایم و تو گریزانی ز ما — ما بسوی تو مقبل و تو روی گردانی ز ما

ما برون از شش جهت و ز صد جهت جویان تو — چند خود را هر طرف مشغول گردانی ز ما

هر کجا خواهی شدن ما با تو هم ای بیخبر — ما نمی مانیم از تو گر توئی مانی ز ما

ما چو بحر و تو چو ابری بار ما کش غم مخور — باغ را خندان کنی گر چند گریانی ز ما

گفتمش تا چند در پرده نهان خواهی شدن — وقت آن آمد که دیگر رو نپوشانی ز ما

گفت من بی پرده ام گر پرده بینی آن توئی — تا تو هستی در هزاران پرده پنهانی ز ما

چون توئی هستی حقیقی چند نام این و آن — این وجودِ عارضی باشد که بستانی ز ما

گفتهٔ چشتم ز سر آیتیکه ظاهر شد معین — من چه گویم کز که شد چون خود همیدانی ز ما

غزل

دلا بحلقهٔ رندانِ بزم عشق در آ — که جرعهٔ ز شرابِ بقا دهند ترا

بیا بهر دو جهان زانکه شد اندر — درین قمار بیک داو هر چه هست در آ

اگر بقا طلبی اولت فنا باید — که تا فنا نشوی ره نمی بری ببقا

تو باز شاهی و از دست شاه پریدی — بغیر شاه مکن میل و سوی شه باز آ

ز ظلمتِ بشریت چو بگذری برسی — ازین حضیضِ دنائت براوجِ او ادنی

نورِ حقیست آن مجسم گشته در ذاتِ نبی — همچو نورِ ماه کز خورشید کرد اکتساب

نقره خنگِ چرخ را از مه کشد زرین لگام — در شبِ اسرا چو آرد پای همت در رکاب

از فلک بگذر که فوق العرش منزلگاه اوست — چون کند عزمِ سفر آن خواجه عالیجناب

سرِ ما اوحی نگنجد در ضمیرِ جبرئیل — کشفِ اسرارِ لدنی کی کند امّ الکتاب

در مقامِ لی مع الله از کمالِ اتصال — از خدا نبود جدا همچون شعاع از آفتاب

از محمد دیده باید فرض کردن در بهشت — چونکه بیرون آید انوارِ تجلی از حساب

یا رسول الله شفاعت از تو میدارم امید — با وجودِ صد هزاران جرم در روزِ حساب

اندران روزی که بهرِ انتقامِ عاصیان — آتشِ دوزخ برافروزد علم از التهاب

در خیالِ من نمی گنجد تمنای بهشت — دارم از فضلت امیدِ رستگاری از عذاب

هر چه خواهی با معینی بیش بر از مهر و لطف — لیکن از درگه مران والله اعلم بالصواب

غزل

بگوشِ جان من آمد ندای عالمِ غیب — ز خوانِ وصل شنیدم صلای عالمِ غیب

بباغِ قدس تماشا خوش است اگر خواهی — برآ بمنظرهٔ دلکشای عالمِ غیب

ببحرِ قلزمِ وحدت کند شناورزی — دلیکه گشت بجان آشنای عالمِ غیب

دلا ز مطلعِ غیبی بتافت نورِ ظهور — گرفت کون و مکان را ضیای عالمِ غیب

جمال شاهد جان بین ورای پردهٔ خاک
چنانکه نور خدا از ورای عالم غیب

مشام روح مروح کن از روائح قدس
ز نفحهٔ نفس عطرسای عالم غیب

ندای عالم غیب از حق همیشه بشنوی
شنو ز لفظ پیمبر صدای عالم غیب

ترا بحضرت عزت همی نماید راه
محمد عربی رهنمای عالم غیب

براوج طارم قدس آمد از نشیمن خاک
نهاد بزم طرب در فضای عالم غیب

نشست بر پر جبریل و بال اسرافیل
که تا رسید بخلوت سرای عالم غیب

چه شد ندیم سراپرده گفت جبریلش
که هین بگوی محمد ثنای عالم غیب

چو او نمود بعجز اعتراف لا احصی
ثناش گفت بقرآن خدای عالم غیب

زدود جام دل از صیقل محبت پاک
بدید نور خدا در صفای عالم غیب

عروج نیست میسر براوج او ادنی
مگر به پیروی مقتدای عالم غیب

ز شاخ سدره برآرد صفیر نغمهٔ عشق
چو بلبلی که بود خوش‌نوای عالم غیب

معین چو طائر قدس از قفس برون رود
گهی که در سرش افتد هوای عالم غیب

غزل

خزینهاست مرا پر ز نقد علم و ادب
کجاست آه سحرگاه و نالهٔ دل شب

مباش تشنه لب اندر بوادی عصیان
که بحر رحمت ما موج میزند بر لب

ظهور نور ربوبیت از برای تو شد ‌ ‌ ازان زمان که ترا گفته ام الست بربّ

تو بندهٔ من و من ربّ تو بحشر بس ست ‌ ‌ ز مادر و پدرت چون کنیم قطع نسب

هزار دام کشادم که کرده ام صیدت ‌ ‌ گرت کنون برهایم ز دام خود چه عجب

هزار بار جواب تو گفته ام لبیک ‌ ‌ بدان امید که یکبار گوئیم یارب

نظر برحمتِ ما کن مخور فریب عمل ‌ ‌ چو شد پدید مسبب معطل ست سبب

جمال ذات بحسن صفت بیاراییم ‌ ‌ حجاب برفگنم بس بگو بمیت فارغب

مرا مجو که نیابی بباغِ عالم قدس ‌ ‌ درون سینهٔ سوزان عاصیان بطلب

بوقتِ درد و طلب لطفهای من دیدی ‌ ‌ قیاس کن که چه بینی بوقت عیش و طرب

معین ز نام و نشان درگذر که در رهِ عشق ‌ ‌ غلامِ سگ کویش ترا بس ست لقب

ردیف التاء

عالم همی از رشحهٔ بحرِ کرم اوست ‌ ‌ آدم کف خاکی ز غبارِ قدم اوست

آدم شده بیدار و هنوز او بشکر خواب ‌ ‌ شاباش وجودیکه طفیلِ عدم اوست

عیسی که چو خورشید زند خیمه بر افلاک ‌ ‌ در آرزوی سایهٔ عالی علم اوست

دُر در شکمِ بحر نهانست و دل او ‌ ‌ دُر نیست که صد بحر نهان در شکم اوست

هر بنده که دارد خطِ آزادی دوزخ ‌ ‌ آن بنده غلامِ وی و آن خط رقم اوست

شادی جهان کرد فدای غم اوست
دانست که شادی جهانی به غم دوست

چون دید که نیکی تو کم بود و بدی بیش
زین واسطه دانم که غمم بیش و کم است

جانم که طپد هر نفس از بهر وصالش
موقوف برون آمدن همدم اوست

داریم امیدی که نپرسند ببخشش
تقصیر معینی که بنابر کرم اوست

غزل

توئی که جز تو ترا خود حجاب دیگر نیست
بغیر نور رخت را نقاب دیگر نیست

توئی معرف خود لاجرم بدیهی گشت
که در تصور تو اکتساب دیگر نیست

رموز عشق ز لوح دلم مطالعه کن
که حل نکتهٔ عشق از کتاب دیگر نیست

شهود حق طلبی از وجود خود بگذر
که جز وجود تو او را حجاب دیگر نیست

ز قشر تن بگذر در لباب جان بنگر
دران لباب عجب گر لباب دیگر نیست

ببر ز زاهد ما در خمار خمر بهشت
گمان برد که جز آن می شراب دیگر نیست

چو محو نیست معین ز نام او چه می پرسی
که جز خموشی اکنون جواب دیگر نیست

غزل

آنچه نوریست که بر کون و مکان تافته است
نور عشق است که از مطلع جان تافته است

عشق مانند همائیست که از اوج شرف
سایهٔ دولت او بر دو جهان تافته است

تو درونِ دلی و بوی تو زخود می شنوم / نکهتِ عطر تو بر غالیه دان تافته است

بهر نادیدن خفاش نگردد پنهان / آفتابی که ز هر ذره عیان تافته است

خواست خیاط قضا خلعت خاصی دوزد / رشتهٔ مادّت ترا بر هم از آن تافته است

عکس رخسار تو در دیدهٔ گریان منست / همچو خورشید که در آب روان تافته است

شعله زد آتش دل از نفس سوزانم / آه ازین سوز که بر کام زبان تافته است

بر سر راهِ طلب عاقبت آریم بکف / دولتی را که ز عشاق عنان تافته است

بزم خاص است معین بادهٔ وحدت پیش آر / هان که مستی تو بر مجلسیان تافته است

غزل

چشم بگشای که آفاق پر از نور خداست / خالی از نور خدا در همه آفاق کجاست

معنی کز نظر خلق نهان بود مدام / نیک بنگر که نمودار ازین صورت ماست

آنجمالیکه نظر نیز در آن محرم نیست / همچو خورشید درین آئینه ناپیداست

گفتمش چند بود حسن تو پنهان گفته / حسن پیداست ولی دیدهٔ بیننده کراست

سبک آ از خود و از هر طرفی بهره مجوی / که کششها همه در جاذبهٔ کاه رباست

طبل عشق است که در کون و مکان میکوبند / پنبه از گوش برون کن بشنو کین چه صداست

شد معین با تو بخلوتگهِ وحدت محرم / تا که از هستی و از نیستی خویش جداست

غزل

مستم امروز از آن باده که در جام الست | تا ابد چاشنی عشق تو در کام دل است

تشنگی دل از آن نیست که یابد تسکین | که همه جوی بهشت است که یک جام دل است

تن پرستیست که میلش به نعیم دو جهانست | جام دیدار خدا وعدهٔ انعام دل است

اضطراب دلم آرام نگیرد به بهشت | دیدن روی دلارام من آرام دل است

میرود هر نفس از دل بخدا پیک دعا | قدسیان را به فلک گوش به پیغام دل است

چون دل از عالم پاک آمده در کشور خاک | هم بانجا رود آخر که سرانجام دل است

از تو تا دوست اگر از عرش بود تا به ثری | از کم و بیش میندیش که یک گام دل است

سرکشی چون کند آن تن که دلش گشت سعید | تو مبین نفس جموح است ولی رام دل است

ظلمت غار بدن گشته حجابت ورنه | تابش نور خدا بر در و بر بام دل است

طائر عشق که از کون و مکان آزاد است | مرغ زیرک صفت آویخته در دام دل است

خطبهٔ سلطنت و سکهٔ دولت که زنند | تاجداران ملائک همه بر نام دل است

نکتهٔ عشق که بر لوح بیان مثبت نیست | بر معینی همه معلوم به اعلام دل است

غزل

آتشی افروخت عشق و جسم و جان من بسوخت | گفتم آهی برکشم کام و زبان من بسوخت

آتش دوزخ ندارد تابش سوز فراق
آه ازین آتش که پیدا و نهان من بسوخت

نار دوزخ گرچه سوزد پوستهای عاصیان
آتش هجر آتش مغز استخوان من بسوخت

نعمت هر دو جهان با عافیت میخواست دل
آتش عشق آمد و هر دو جهان من بسوخت

دنیا و عقبی برفت و عشق مولی اندر رسید
سطوت نور تجلی این و آن من بسوخت

اهل عقبی سود برد و طالب دنیا زیان
گرمی بازار سود و زیان من بسوخت

تشنهٔ دیدار یارم در بیابان طلب
کاتش آن تشنگی روح و روان من بسوخت

چون نشان بی‌نشانی در رهِ گمنامی است
برق استغنا از آن نام و نشان من بسوخت

چونکه در حضرت جان بیدار جانان شد عیان
ظلمت آن سطوت نور جهان من بسوخت

صد هزاران پرده بود اندر میان ما و دوست
جمله از یک شعلهٔ آه و فغان من بسوخت

گر معینی بیش ازین گفتی ز جنسش شمه
این زبان از نورش شرح بیان من بسوخت

غزل

آتشی آمد پدید و جسم و جان یکسر بسوخت
دل درون سینه‌ام چون عود در مجمر بسوخت

سوخت جسم و جانم و هم جز خدا را باز بر
کین چنین آتش بود کز وی جمله بحر و بر بسوخت

آنچه آتش بود کاندر حال از مقداح غیب
کین همای عقل را در اوج فکرت پر بسوخت

اخگری بنهاد پنهان بر خاشاک وجود
عاقبت یک شعله زد مجموع خشک و تر بسوخت

من ز دیده ریختم آبی که بنشیند غمم
اشک خون آلود بود و آتشم بهتر بسوخت

خواستم آهی زنم شاید که سوز غم کم شود
در تنم آتش فتاد و بر فلک اختر بسوخت

خلق گویندم معین این مغز بر منبر مگو
آه کین آتش هزاران واعظ و منبر بسوخت

غزل

کسیکه عاشق و معشوق خویشتن همه اوست
حریف خلوت و ساقی انجمن همه اوست

اگر بدیده تحقیق بنگری دانی
که ناظر دل و منظور جان و تن همه اوست

چو اندر آینه دل فتاد عکس رخش
چنان نمود که در چشم جان من همه اوست

اگر تو خرقه هستی خویش پاره کنی
نظر کنی که درین زیر پیرهن همه اوست

ز جام عشق نه منصور بیخود آمد و بس
که دانی هر که همی گفت با رسن همه اوست

که بر دو کون قرین ساخت با اویس قرن
سوی مدینه که آورد از قرن همه اوست

رموز عشق کند آشکار و بنمایند
چو دل ببین که در سر و در علن همه اوست

مگو که کثرت اشیا نقیض وحدت گشت
تو در حقیقت اشیا نظر فکن همه اوست

تعینت گر از اعتبار ما و منست
ز اعتبار گذر کن که ما و من همه اوست

چنانکه هست بدهان نی لب خویش
نهاده بر دهن عاشقان سخن همه اوست

چه جای باده و جام و گدای ساقی مست
خموش باش معینی که هم لگن همه اوست

غزل

یارب این صورت که در مرآت جان پیداست کیست
آنچنان حسنی درین پرده نهان پیداست کیست

ذره ذره نیست خالی در همه کون و مکان
وانکه بیرون نیست از کون و مکان پیداست کیست

آفتابی در لباس ذره های مختلف
نور دیگر میفروزد هر زمان پیداست کیست

گر بظاهر در لباس ما تویی پیدا ولیک
آنکه پنهانست اندر مغز جان پیداست کیست

آنکه اندر بزم جان هر دم بآواز دگر
مینوازد پرده صاحبدلان پیداست کیست

آنکه خود بر خود تجلی میکند پس خود بخود
عشق میبازد بنام عاشقان پیداست کیست

چند هر ساعت من و تو در میان آری معین
آنکه مقصود من و تست از میان پیداست کیست

غزل

نام او میبردم اول تا چنان شد عاقبت
کو چو شیر اندر رگ جانم روان شد عاقبت

یاد او با جان چنان آمیخت کز فرط طلب
یاد او او گشت و در جان نهان شد عاقبت

خلق میگفتند یادش تا جنون خواهد کشید
این سخن باور نکردم تا چنان شد عاقبت

همتی دل را توقع بود زان لب شبی
آرزوی دل بکام عاشقان شد عاقبت

آنکه اندر پرده عصمت گهی مستور بود
پرده ها افگند و رسوای جهان شد عاقبت

رشته جان مرا بگسیخت مقراض فراق
تا امید وصل تو پیوند جان شد عاقبت

هر دلی کز بی نشان همچو اسمت یابد نشان
چون معین در بی نشانی بی نشان شد عاقبت

غزل

در ره عشق تو ام درد تو همراه بس است
مونس خلوت دل آه سحرگاه بس است

ره مخوفست و شب مظلم و دشمن بکمین
رهبرم نور توکلت علی الله بس است

در حریم حرم خاص گرت ره ندهند
همت از دور زمین بوسی درگاه بس است

حسن ساقی بتو بی پرده اگر جلوه نکرد
عکس افتاده بجام دل آگاه بس است

چون من القلب الی القلب بگشادند دری
پا بدامن کش و بنشین که همین راه بس است

حشم عقل بزیر علم عشق در آر
در سپاهی که هزار ند یکی شاه بس است

همچو خورشید مکن جانب هر ذره نگاه
زانکه در فسحت دل منزل یکماه بس است

تو نکو خواه وئی جنت وصل آن تو شد
وآتش هجر نصیب دل بدخواه بس است

گر مطیعان همه طاعت ببر دوست برند
ای معین بدرقه آه تو یک آه بس است

ردیف الحاء

مرا از عشق تو دردیست در دل مجروح
که گر چه شرح دهم هم نمی شود مشروح

فتوح عالم غیبی همی کنند نثار
گهی که در گه میخانه می شود مفتوح

صباح روز ازل ساقی الست چه گفت
ایا فریق سکارا تبادروا الصبوح

چه جرعه هاست که بر خاک تن نمی‌ریزد | ز باده که دلم میکشد ز ساغر روح

سوار کاری میدان چرخ می‌سزدت | اگر ز دست نمائی لگام نفس جموح

فتوح دیده حبیبی بعید مطلعت | بلا مظاهر آیاته تکاد تلوح

معین عشق تو هر جان بگیر عیب که مور | برد به پیش سلیمان بخور خویش فتوح

قصیده ردیف الدال حمد

حمد یکه همچو بحر کرم بیکران بود | حمد یکه شکر نعمت هر دو جهان بود

حمد یکه در تضاعف ذرات کائنات | چندانکه مستزاد کنی بیش ازان بود

حمدی بدان مثابه که ادراک کنه آن | برتر ز پایه خرد خرده دان بود

حمد یکه چون عماری عزت کند روان | بر منکب ملائکه حکمش روان بود

حمد یکه در هوای هویت همای وار | بر تختگاه ملک قدم سایبان بود

حمد یکه ظل انتشار بر کسی فتد | بر مسند مقاصد خود کامران بود

حمد یکه چون ز حیطه جان سر برون کند | هر تار موی بر تن ازان صد زبان بود

حمد یکه چون قدم کشد از ضیق کن مکان | جولانگهش بناحیت لامکان بود

حمد یکه چون زبان و هوش نوید بیان | تحسین قدسیان همه نعم البیان بود

حمد یکه در هوا شش ملائک فگنده پر | آنخود چه جامی حوصله انس و جان بود

حمدیکه نه ملک کند انشا نه انس و جان / بل خود بذات خود متصدی آن بود

با دانش ار بارگه قدس کبریا / کان مصعد محامد قدوسیان بود

آنحمد نا قصیکه بگویند بندگان / کی در خور جناب حق عز و شان بود

لا احصی ست تحفهٔ خاصان در آنجناب / این گفتگو چه لائق آن آستان بود

در اوج کبریایش فگندست بال عجز / آنشاهباز قدس که عرش آشیان بود

او بی نشان محض چه جوئی از و نشان / هر ذره بر خدائی او صد نشان بود

چشمت چه نیست پرده ز رخ کی بر افگند / صاحب نظر کجاست که او خود عیان بود

آنرا که پردها ز نظر بر گرفته اند / در صد هزار پردهٔ دیگر نهان بود

حقا که کوششی تو بجائی نمیرسد / گر بخششش ز جانب او هر زمان بود

سد وجود بشکن اگر مرد این رهی / ور نه هزار ساله ره اندر میان بود

او بود در ازل متوحد در وجود / جز وی نبود تا ابد همچنان بود

از مطلع وجود چو نور قدم بتافت / از ظلمت حدوث چه نام و نشان بود

تا حسنش از دریچهٔ هستی نمود رخ / زین گفتگو بهر سر کو داستان بود

زآئینهٔ وجود نماید با آب و خاک / آنصورتیکه معنی روح روان بود

در نقطه گاه خاک مبین خیز باعتبار / کان مرکز محاذ ز هفت آسمان بود

اندر دهان خاک نهد نفس ناطقه — تا از زبان غیب ترا ترجمان بود

گنجی که شاه عشق نهد در دل خراب — نقد دو کون در عوض رایگان بود

هر هفت دوزخ از تف دل یک شراره ایست — هر هشت خلد یک گل ازین بوستان بود

دیو و ملک بنقطهٔ دل در تنازع اند — چون سعد و نحس کش بفلک اقتران بود

عقل و هوا فرشته و دیو اند در نهاد — با جسم و جان نشان بمثل توامان بود

جان را مدد ز حکمت و تن را ز شهوت است — نقصان این مقوی و رجحان آن بود

کم خوردنست مایهٔ حکمت در ان فزای — سود دلست گرچه که تن را زیان بود

تن مرکبیست بسته بر آخر بهر زنم — آن به که در معرکه لاغر میان بود

دل چیست درج گوهر صفا دان کرا سزد — آنرا که چون صدف همه تن استخوان بود

جان چون مسیح گر رهد از مهد مریمی — با روح قدس تا بفلک هم عنان بود

هر کس که پا بدامن همت کشد چو کوه — از تند باد حادثه اندر امان بود

وانرا که دل بکف بود از بهر دوست — دل همچو بحر باشد و کف همچو کان بود

وانرا که دیده تر بود از آتش درون — چون ابر بر بساط جهان درفشان بود

در محنت فراق چو دل میشود ز دست — در لذت وصال ببین تا چه سان بود

از دیده ذره ذره اش بچکد قطره قطره خون — با هر دلیکه عشق تو در امتحان بود

هر مرهمی ز غیر تو بر دل جراحتیست — زخمیکه از تو آید سبب آرام جان بود

یارب بحق سیّد کونین مصطفی — کش جسم و جان خلاصهٔ کون و مکان بود

شاهیکه تخت سلطنتش گر برون زند — قدرش فراز مملکت کن فکان بود

آنخواجه کز حریم حرم تا فضای قدس — گاه عروج نه فلکش نردبان بود

آن خرقه پوش فقر که بر دوش عاشقان — از گرد دامن کرمش طیلسان بود

یاران اهل بیت که در دار ضرب عشق — بر نقد دوستی رقم نام شان بود

زایشان شنیده ام که ز لطف تو بندگان — هر چه گمان برند یقین آنعیان بود

نومید چون شود دل جان امیدوار — جای که رحمت و کرم بیکران بود

دارد معین برحمت حق منتهای تو — امید ازان زیاده که اندر گمان بود

غزل

ای از ظهور نور تو کون و مکان پدید — از عرش تا به فرش نور تو آفرید

شمس و قمر مگوی که انوار انبیا — اندر ظهور خویش ز نور تو مستفید

بر روی هر که بسته سعادت در عطا — وقت دعا سپرده بدربان تو کلید

شد در قیود سلطنتش گردن استور — از ربقهٔ متابعت هر که سر کشید

جان کز بدن چو آهوی وحشی رمیده بود — بر بوی مشک نافهٔ زلف تو آرمید

تو بحر رحمتی و من آلودهٔ گناه
پاکم بشوی ای تو پاکی هر پلید

هر دیده را تحمل دیدار دوست نیست
جز دیده که وام کنند از تو اهل دید

از جام صاف عشق کسی چاشنی گرفت
کز خم عشق دردی درد تو در کشید

زانم چه غم که هر نفسم عمر کم شود
چون مهر تست در دل و جانم مزید

خواهد معین که حسن تو بیند معاینه
خرسند تا بکی شوم از گفت و از شنید

غزل

ای تو سلطان دار ملک وجود
همه عالم طفیل تو مقصود

مرکز محور وجود توئی
که به تو قائمست هر موجود

اول و آخری بجان و بتن
ظاهر و باطنی بحشمت و جود

مبداات از کجاست منه بدا
منتهی تا کجا الیه یعود

زاولت نام از آن محمد شد
کامتت است عاقبت محمود

گر ملک سر کشد ز خدمت تو
همچو ابلیس میشود مردود

شده جام جهان نمای دلت
مظهر اسم شاهد و مشهود

جام جانت ز دوده صیقل عشق
از برای ظهور نور شهود

تا نموده ز جام هستی تو
هرچه بود است هست و خواهد بود

می فرستد معین درود بتو | حق تعالی ز من شود خوشنود

غزل

در جان چو کرد منزل جانان ما محمد | صد در گشاد در دل از جان ما محمد
ما بلبلیم نالان در گلستان احمد | ما لولوئیم و مرجان عمان ما محمد
مستغرق گناهیم هر چند عذر خواهیم | پژمرده چون گیاهیم باران ما محمد
از درد زخم عصیان ما را چه غم چو سازد | از مرهم شفاعت درمان ما محمد
امروز خون عاشق در عشق اگر هدر شد | فردا ز دوست خواهد تاوان ما محمد
ما طالب خدائیم بر دین مصطفائیم | بر درگهش گدائیم سلطان ما محمد
از امتان دیگر ما آمدیم برسر | دانرا که نیست باور برهان ما محمد
ای آب و گل سرودی جان و دل درودی | تا بشنوی به یثرب افغان ما محمد
در باغ و بوستانم دیگر مخوان معینی | باغ بهشت قرآن بستان ما محمد

غزل

اگر لباس حدوثم بدر کنی چه شود | مرا ز سر حقیقت خبر کنی چه شود
بکوی خسته دلانیکه جان رسیده بلب | اگر برسم عیادت گذر کنی چه شود
که سر نهاد برین در که در گشاده نشد | شبی بصدق برین در بسر کنی چه شود

دلا جمالِ چند احتشمِ سر نمی بیند
اگر بدیدهٔ سر یک نظر کنی چه شود

اگر اعتدالِ هوای محبتش خواهی
هوای خویشتن از سر بدر کنی چه شود

بگو بعقل که تا چند شش جهت گردی
جهات را همه زیر و زبر کنی چه شود

بگفتمش چه سفرها معین برای تو کرد
بگفت یک قدم از خود سفر کنی چه شود

غزل

مگر فصلِ بهار آمد که عالم سبز و خرم شد
مگر وصلِ نگار آمد که دل با عیش همدم شد

بیا همچون خلیل امشب ز غارتن برون بنگر
که نورِ حق پدیدار از همه ذراتِ عالم شد

هزاران جام هر لحظه بکام دل همی نوشد
از آن دریا که یکقطره نصیبِ عرشِ اعظم شد

دلم را ناله و افغان چو نی زان اصبعین آمد
که تقسیم زنی باشد صدا گر زیر گر بم شد

چو در دل در دمید آن نشه ز روح خویشتن الله
زغیب الغیب شد آگه دلی کو حاضر دم شد

ملائک بهر یک قطره بمانده چون صدف تشنه
هزاران بحر بیپایان نثار خاک آدم شد

دلِ بیغم همیخواهی دلِ غمگین بدست آور
چو دل غمگین عشق آمد زغمها جمله بیغم شد

اگر با یار خود باشی ترا دوزخ بهشت آمد
وگر بی یار خود مانی ترا جنت جهنم شد

الا ای ناصح عاقل صلاح از ما چه میجوئی
ترا شیخی نصیب آمد مرا رندی مسلم شد

اگر باور نمیداری ز هستی سوی مستی رو
قدحهای خدائی بین که بر مستان دمادم شد

مگر آن ساقی وحدت نقاب از رخ برافگنده
که جام باده یکسان گشت بحر و قطره هم شد

مرا میگفت کای عاشق بمعشوقی رسی آخر
بحمد الله که از عالم برفتم تا که آن هم شد

چو بحر عشق موجی زد سحاب جود باران شد
وجود واجب و ممکن مثال بحر و شبنم شد

ز هستی چون جدا گشتم حریم کبریا گشتم
چو من از خود فنا گشتم بگویم هرچه گویم شد

معین را در غم عشقش بمنبر در سخن آورد
که در گهواره طفلی قرین ابن مریم شد

غزل

چشم بگشا هی که دیدار خدا جلوه نمود
وین شو یکسره و بر بند در گفت و شنود

عکس رخساره ساقی بنمود از رخ جام
هوش و آرام مستان ز می عشق ربود

ساقی عشق مرا روز ازل باده چشاند
تا ابد هر نفسم مستی دیگر بفزود

یا رب این مستی من زان می بزم الست
یا ز هر لحظه بمن باده ویکسر بنمود

دل چو آئینه حق آمد و صیقل غم عشق
ای خوش آن دل که می عشق غبارش بزدود

آن دلی کز ظلمات بشری یافت خلاص
عکس انوار خدا بود در و هر چه نمود

عکس حقی تو و عکس تو در آئینه جان
عکس عکس تو یقین دان که همان عین تو بود

باده صافست مپندار که رنگین شده است
آن هم از رنگی جامست که شد سرخ و کبود

عشق در دار بقا زد علم روزنه
تا که دریافت بقصر عدمم نور وجود

ذره هستی من از پی خورشید ازل — گرد از ین روزنه کن فیکون سیل صعود

موج دریای قدم شبنم امکان برداشت — شد نهان غیب و شهادت همه در بحر شهود

از پس پرده همیدا نشان از من و ما — من و ما رفت همو ماند چو برقع بکشود

اول و آخر و ظاهر و باطن همه اوست — که همو بود و همو هست و همو خواهد بود

عشق بی پرده همی باخت معین با رخ دوست — پیش از آن کز من و ما نام و نشان هیچ نبود

غزل

این چه سوداست که اندر سر ما میجنبد — این سر رشته ندانم ز کجا می جنبد

جنبش رشته عشق از طرف تست ازلی — میلت اندر دل عشاق چرا می جنبد

کشش تست که کوه دلم از جای ببرد — دل پر کاهی ست که از باد هوا می جنبد

جنبش سایه چو از جنبش شخص ست مدام — سایه از شخص مپندار جدا میجنبد

هر کجا شاخ گلی هست در اطراف چمن — همه از تقویت باد صبا می جنبد

دست اندر دامن عشق تو نخواهیم گذشت — بخدا تا رمقی در تن ما می جنبد

نخل عشق تو بباغ دل خود شاید معین — بین که در صرصر غم هیچ زجا می جنبد

غزل

گر آه آتش بار من یک شعله بیرون زند — این آتش پنهان علم بر گنبد گردون زند

سرّ نهان پیدا شود کون و مکان یکتا شود
دل غرق آن دریا شود کو موجهای خون زند

ای دل تو مشکوٰة وی طغرای آیات وی
آئینهٔ ذات وی کس پیش تو دم چون زند

از خنده گر ریزد نمک بر ریش جان آید همه
وز غمزه گر خنجر کشد هم بر دل محزون زند

والله که در رگهای جان چون شهد شیرین آید آن
لیلی چو تیر امتحان بر سینهٔ مجنون زند

عشق از ورای لامکان زد خیمه اندر باغ جان
از خلوت خاصی جهان تخت خود بیرون زند

مفلس چو یابد گوهری زین بشکند هر بد اختری
مسکین معین در هر دلی زین لعل دیگرگون زند

غزل

مرا در دل بغیر از دوست چیزی در نمیگنجد
بخلوتخانهٔ سلطان کسی دیگر نمیگنجد

درون قصر دل دارم یکی شاهی که گر گاهی
ز دل بیرون زند خیمه بحر و بر نمی‌گنجد

بصد مسند بهر دل خیالش کی زند تکیه
که مهد کبریای او بهر منظر نمی‌گنجد

تنت گر چند موی شد حجاب جان بود وی را
میان عاشق و معشوق موی در نمیگنجد

صفیر هاتف غیبی بگوش مرغ جان آمد
که در اوج هوای عشق بال و پر نمی‌گنجد

نفی ذات خود بودن اثبات صفات او
ترا افسر چه کار آید چو اینجا سر نمی‌گنجد

حساب عمر صد عاقل بمحشر بگذرد یکدم
حساب یکدم عاشق بصد محشر نمی‌گنجد

رموز عشق اگر خواهی ز لوح دل توان خواند
که حرفی از روایاتش بصد دفتر نمیگنجد

ز بحر عشق یک قطره ظهور سر منصور است
بظرف همت عاشق ازین کمتر نمی‌گنجد

بآن جامیکه من خوردم نهان کی ماند اسرارم
شراب عشق در جوشست و در ساغر نمی‌گنجد

معینی گر همیخواهی که سر عشق بر زبان آری
مقام آن سر دار است بر منبر نمی‌گنجد

غزل

اگر صبا ز سر کوی دوست می‌آید
که از زمین و زمان بوی دوست می‌آید

چه رشکهاست کز یاد می برم هر شب
که روی او ز چه بر روی دوست می‌آید

ز کوی دوست چو عاشق کشیده دارد پای
کمند شوق هم از سوی دوست می‌آید

وفا چگونه کند عقل و هوش با من مست
چنین که جام هیاهوی دوست می‌آید

هر آنچه آیدت از غیب نیک و بد منگر
همین بسست که از سوی دوست می‌آید

ازین مصائب دوران منال و شادان باش
که تیر دوست بپهلوی دوست می‌آید

بیا بوعظ معینی رموز عشق شنو
که از حکایت او بوی دوست می‌آید

غزل

فیض خدا که بر دل آگاه میرسد
ای دل بهوش باش که ناگاه میرسد

بگذر ز فکر روزی و رزاق را شناس
بنگر چگونه رزق تو دلخواه میرسد

ای تشنه بوادی عصیان مبر امید
کامواج بحر رحمت الله میرسد

در باغ جان شگفته شود صد گل مراد
زان نفحه کز نسیم سحرگاه میرسد

زد پیک عشق حلقه سحر بر در دلم
آورد مژده که شهنشاه میرسد

در شاهراه سینه در افتاد غلغله
گفتند شاه عشق ازین راه میرسد

گفتم چه پیشکش کنمش پیک عشق گفت
هین ما حضر بیار که از راه میرسد

یعنی شراب اشک و کباب جگر بیار
با آه و ناله کز دل او آه میرسد

چون تحفه پیش بردم و اندر برم کشید
مانند کهربا که پر کاه میرسد

جائیکه زاهدان بهزار اربعین رسند
مست شراب عشق بیک آه میرسد

بی یار خود سفر مکن از هیچ حد معین
تنها مرو بباش که همراه میرسد

غزل

وقت آنست که دل واقف اسرار شود
جای آنست که جان طالب دیدار شود

گنج مخفی چو ببازار ظهور آمده است
عارف آن به که ز خلوت سوی بازار شود

هیچ دانی ز چه زد خیمه بصحرای ظهور
تا رخش ز آئینه کون نمودار شود

وه چه دانم که درین واقعه سرگردانم
چه عجب گر جگرم ریش و دل افگار شود

خلق گر بهر ظهور اند چرا محجوب اند
هیچ دیدی که حجب موجب اظهار شود

چون حجابش منم آخر ز میان خیزم
تا همو دیده و بیننده و دیدار شود

او در آئینهٔ من چهرهٔ خود می بیند
خود بدین واسطه مطلوب و طلبگار شود

حاصل آنست که این مسئله پیچاپیچ است
وین سخن مشکل اگر راست بگفتار شود

او چو خود عارف خود آمد و ما محرم هم
بس نهان از که بد و بر که پدیدار شود

قدر جوهر نشناسد مگر آن جوهرئی
که صدف بشکند و خود دُر شهوار شود

پردهٔ آب و گل از روی دل و جان دار بر
تا همه ظلمت هستی تو انوار شود

نیست اغیار که آئینهٔ یار ند همه
تو ز آئینهٔ رخش بین که همه یار شود

هر که در بزم بقا جام بقا نوش کند
دست در حبل انا الحق زده بر دار شود

عکس رخسارهٔ ساقی چو فتد بر رخ جام
رو بمیخانه کند زاهد و خمار شود

هر کرا عقدهٔ زلف تو در آرد بکمند
بگسلد رشتهٔ تسبیح و بزنار شود

اینچه رازیست که از پرده برون می افتد
تا دل بیخبران واقف اسرار شود

یعنی آن لطف و عنایت که خداوند مراست
چه عجب باشد اگر بنده گنهگار شود

چون ببالین بیمار خود آئی سحری
تندرستان همه زین واقعه بیمار شود

تو بخوابی و سرت یار گرفته بکنار
چشم بختت ز دو آن روز که بیدار شود

هر که چون نقطه نهد یک قدم از خود بیرون
اندرین دائرهٔ سر گشته چو پرگار شود

اینهمه باده که بر جان معین پیمودی
دل مستش ازان نیست که هشیار شود

غزل

دگر که غمزهٔ ساقی کرشمه فرمود / که هوش و صبر مستان بزم عشق ربود

نه عقل ماند نه عشق و برفت ظلمت و نور / بسوخت آتش غیرت هر آنچه بود نبود

چو آفتاب محبت بتافت روشن گشت / که در برابر هر ذره آفتابی بود

چه صیقلیست ندانم شراب وحدت خاص / که زنگ غیر بکلی ز جام دل بزدود

ز زنگ غیر چه جام دلم مصفی شد / ز ذره ذرهٔ من نور حق جمال نمود

حدیث خود بزبانم بر اهل مجلس گفت / بگوش مستمعان باز خود ز خود بشنود

گشاد کار معینی ز قبض و بسط مجوی / بیا که ساقی وحدت سر سبو بگشود

غزل

راه بگشای که دل میل ببالا دارد / پرده برگیر که جان عزم تماشا دارد

باز دل کز شرف قصر ازل کرد نزول / باز پرواز کنان میل همانجا دارد

دلم از عین عدم رفته سوی قاف قدم / صعوه را بین که هوس صحبت عنقا دارد

من اگر خود نزدم او کشدم جانب خود / هم از آن سلسلهٔ عشق که با ما دارد

گه بخود خواند و گاهی ز خودم میراند / آه ازین غمزه که با عاشق شیدا دارد

حسنش اندر پس صد پرده چنین جلوه گر است / وای زان روز که آن چهره هویدا دارد

گرچه از جای برونست ولیکن بجهد | که شب و روز درون دل ما جا دارد
عاقبت چهرهٔ دلدار عیان خواهد دید | هر که آیینه ز زنگار مصفا دارد
حسن آن ماه چو خورشید پدیدست معین | محرم آنست که او دیدهٔ بینا دارد

غزل

شراب ساقی ما مستی از جای دگر دارد | که از یک قطره جمعی از عالم بیخبر دارد
نه از جام است این مستی نه از خم و نه از باده | ولی در چاشنی گیری بران لبها گذر دارد
ببر عقل و دین از سر دل ماند نه جان در بر | اگر آن ساقی دلبر نقاب از روی بر دارد
بعینه عکس انوار جمال خود چه می بیند | نگارین که در آیینهٔ جانم نظر دارد
نمیگوید که در چشمم بیا یک لحظه در چشمم | نگاری کز پی چشمم چو حلقه در بدر دارد
کند بندم جدا از بند و دیگر هم نه بنوازد | دلم گر ناله دارد چون نی زین رهگذر دارد
چو طور از پرتو نورش علم از مهر گردون | چه غم خورشید را گر ذره از زیر و زبر دارد
ببیند از آن نظر زاهد مرا کین مفلس مسکین | گناه بیحد و طاعت بغایت مختصر دارد
چه میدانی تو ای غافل که شاید عاشق بیدل | مراد خویشتن حاصل بیک آه سحر دارد
سوی جنت همی خواند مرا واعظ چه پندارد | که عاشق میل جز معشوق خود جای دگر دارد
کجا از قصهٔ جنت بخسپد شور سودایم | کسی کاندر مقر غم جانان مستقر دارد

معینی بهر وحدت راز یار دیر باز ماندن
اگر سر رشته قلم گوید که در عالم دو سر دارد

غزل

صدف چون بهر یک قطره بردی بحر می آید
چرا لب تشنه چندین گه بقعر بحر می آید

صدف غرقست در دریا و دریا خود از آن او
چو یابد قطره دیگر دهان خویش بگشاید

صدف را آب دریا نیست یا قطره از آن سازد
چسان اندر کشد بحری کسی کش قطره یاید

صدف لب تشنه در دریا لبالب بحر می جوید
به قطره میل از آن دارد که بوی بحر می آید

صدف از قطره باران عطش را تسکین آخر
چرا کین آب دریای حرارت را بیفزاید

چو قطره هر که بیرون شد ز دریا می جو
بسوی بحر خواهد شد اگر سر بر فلک ساید

بخار از بحر انگیزد شود ابر و فرو ریزد
چو با دریا در آمیزد اگر دریا شود شاید

جمال دوست بی کسوت معینی کی توان دیدن
همان بهتر که در کسوت جمال خویش بنماید

غزل

گر ز پرهای آب و گل از جان دل یکسو شود
از کسوت هر ذره مهر دگر بیرون شود

هر کس که اندر سیر او حق بود قصد سیر او
یابد وصال غیر او از زخم هجران خون شود

هر طالبی کانجا ز جان با عاشقان شد همعنان
آنجا برد گوی از میان بلکه افزون شود

سیر براق عاشقان در هم نوردد آسمان
بر هم زند کون و مکان تا حضرت بیچون شود

امروز من ز بوی او سرگشته ام در کوی او | فردا که بینم روی او دانی که حالم چون شود

بوی خم وحدتش مارا ز ما بیگانه کرد | یارب که مانند آبشار دریکه می افزون شود

هرکس خورد رطل گران لا بد شود سرش عیان | اسرار وحدت آن زمان در سینه کی مکنون شود

من مست آن پیمانه ام هم ز بوی او دیوانه ام | لیلی اگر همخانه ام گردد چو من مجنون شود

او ساقی و مستش منم پیمانه در دستش منم | در وی نگاهی مسکنیم تا کی رخش گلگون شود

چون می رخش گلگون کند دل ناله را افزون کند | او را چو خود مجنون کند تا حال دیگرگون شود

معشوق ما عاشق شود عاشق بمعشوقی رسد | او چون سوی عاشق رود هنگام ناز اکنون شود

مسکین معینی تاکنون در شام غم نازنده بود | آیا که گر آئی برون استاره اش میمون شود

غزل

روزی که یار جام صفا پر زمی کند | عاشق درآن وفا ز جفا یاد کی کند

ساقی اگر هزار شراب افگند بجام | عاشق همین مشاهده حسن وی کند

حسنی که بهر هر صفت آرد تجلیئ | گر خاک مرده هست کفی الحال حی کند

اسرار عشق در دمد اندر نی دلم | خود نغمها سر آید و نسبت بنی کند

هر هیچو دیگه مست خدا میکند رواست | کان عربده نه مست کند بلکه می کند

در وادی طلب چو نهد پیک عقل پای | دست قضا بتیغ فنا پاش پی کند

گر صد هزار نامه نویسد معین بجهد / مشکل اگر عشق تو یک حرف طی کند

غزل

هر کسی را در ازل رزقی مقدر کرده اند / وز برای هر یکی کاری مقرر کرده اند

عشق را آمیزشی دادند با جان و دلم / پیش از آن کاب و گل آدم مخمر کرده اند

عاشقان را زین پری رویان زنجیر بلا / اینچنین دیوانهٔ زلف معنبر کرده اند

ای بسا دلها درون سینه کاندر بزم عشق / ز آتش سوز فراقش عود مجمر کرده اند

ای بسا مردان ره کاندر طریق جستجو / چون عجوزان چادر او بار بر سر کرده اند

رب ارنی همین سر بر زد از موسی و بس / کین زمان هم طالبان غیب سر بر کرده اند

لله یا واعظ بجانی جنتم دعوت مکن / کین گدا را وعدهٔ انعام دیگر کرده اند

ساقی باقی دهد در بزم جان جام طهور / هر دلی را کز غبار تن مطهر کرده اند

نی بکام دل همی گنجد نه اندر جام جان / بادهٔ کز بهر مستان بساغر کرده اند

پرتو نور شهود افتاد در قصر وجود / کز شعاع حجرهٔ دل را منور کرده اند

یارب آنمعنی جان با صورت جانان هاست / آنچه از وی خانهٔ دل را مصور کرده اند

عکس نور ذات بر مرآت جان شد منعکس / زین مرا یا یکه با حسنش برابر کرده اند

سر بسر ذرات عالم مظهر انوار اوست / جمله را آئینه دار حسن دلبر کرده اند

جان به مهرش عاقبت بیرون برد زین دام تن
گرچه مرغ روح را بی بال و بی پر کرده اند

جان که باشد تا کند عزم زمین بوسی ولیک
ذره را سر گشته خورشید انور کرده اند

گرچه شاهان را بتخت و تاج زینت میدهند
جلوه مسکین معین بر تاج و منبر کرده اند

غزل

نفحه عشق گر آن سوی جهان می آید
بمشام دلم از عالم جان می آید

تازه شو ای دل پژمرده که چون آب حیات
بحر جودیست که سوی تو روان می آید

خیز ای عقل تو از چار سو پنج حواس
که نگار من از آن راه نهان می آید

همچو خورشید نمارو که ذرات جهان
از زمین تا به فلک چرخ زنان می آید

دل که با یار نشیند برت ای جان چه کند
بسکه از صحبت اغیار بجان می آید

اینهمه گل که بگلزار جمالت شگفت
بلبل دل چه عجب گر به فغان می آید

آتشی هست نهان در جگر سوختگان
آه کان آتش پنهان بعیان می آید

ز آتش غم که بکانون دل افروخته اند
یک شرر بانه ست که گاهی بزبان می آید

گرچه هر موی زبانی شود از سر نهان
بخدا گر سر موی به بیان می آید

رقم عشق کشیده است بطغرای وجود
هر چه اند ر عدم آباد جهان می آید

هیچکس نقطه صفت خارج ازین دائره نیست
گرچه بیرون رود آخر بمیان می آید

هر چه از کمین غیب آمده تا عالم خلق — همچنانش که فرستاده چنان می آید

ز اعتبارات تفاوت نکند اصل مراد — گر یکی کعبه و آن دیر مغان می آید

اینچه سازست که در پردهٔ عشاق زند — گز سماعش دل و جان رقص کنان می آید

حیف کین بی بصران تا ابد بیخبر اند — زانچه در دیدهٔ صاحب نظران می آید

دم گرمم بنگر و ز سر تحقیق بدان — کاتشی هست که دود از سر آن می آید

آتش عشق تو در جان معین افتاد است — ز دمش بوی دل سوختگان می آید

غزل

چنان از روزن دل نور آن دلدار می تابد — که خورشید جمالش از در و دیوار می تابد

از آن از ظلمت تن میرهد جانم که هر ساعت — مرا از مطلع دل لمعهٔ انوار می تابد

اگر از خواب غفلت سر برآری آن زمان بینی — که خورشید تجلی بر دل بیدار می تابد

چو حسن دوست ظاهر شد دل از کونین فارغ شد — چو جان محو موثر شد چه از آثار می تابد

مسلمانی مرا عشقست اگر منکر نه بنگر — چگونه نور تصدیقم ازین اقرار می تابد

جمال یار میخواهی بذرات جهان بنگر — که هر ذره ست مرآتی کز و دیدار می تابد

مگر تاب آورد سرپنجهٔ شیر تجلی را — دلی کز عشق دست عقل دعوی دار می تابد

بنار عشق صوفی خرقهٔ پشمین بسوزد به — که از هر موی او صد رشتهٔ زنار می تابد

ز استغناش زخم لن ترانی میخورد موسی
پس انوار تجلی بر که و کهسا می تابد

ز حسن دلبر مائی هر چه میباید همه دارد
ولیکن عاشقان خویش را بسیار می تابد

کجا گردد میسر فی الحقیقت هوشیاران را
هر آنچه از سر مستی بر دل خمار می تابد

دلا اسرار مردان را مشو منکر که می ترسیم
شوی محروم ازان سری که بر اسرار می تابد

مکن با ژنده پوشان سر بزرگی کاهل دانش را
بزرگی از ورای جبه و دستار می تابد

سخن بشنو معینی غم مخور از آتش دوزخ
که موسی را جمال یار اندر نار می تابد

غزل

من چه گویم که مرا ناطقه مدهوش آمد
بر دلم ضابطهٔ عقل فراموش آمد

سیل را نعره از آنست که از بحر جداست
وانکه با بحر در آمیخته خاموش آمد

نکتها دوش دلم گفت و شنید از لب یار
که نه هرگز بزبان رفت و نه در گوش آمد

شاهد غیب کشاده ست نقاب از رخ خویش
تو نه محرم از آن بهر تو روپوش آمد

زاهد از کوی مغان پای کشیدی امشب
بقدم رفت در آن کوچه بر دوش آمد

شب هجر تو که جان از بدنم کرد وداع
روز وصل تو دگر باره در آغوش آمد

سخن تلخ که چون می ز لبت می گذرد
بر حریفان همه سرمست و قدح نوش آمد

چه گهرهاست کزین سینه برون میریزد
بحر اسرار الهی ست که در جوش آمد

هرکرا هوش و قرار است میش ده ساقی | که معینی ز ازل بیخود و مدهوش آمد

غزل

عاشقان گرچه بصد پرده نهان آمده اند | با تو در مرتبه کشف و عیان آمده اند

از ورای تتق غیب نمودی رخ خویش | کین اسیران بحجالت نگران آمده اند

مطرب عشق تو چون پرده عشاق نواخت | عاشقان نعره زنان جامه دران آمده اند

عاشقان مست جمالش نه که امروز شدند | همچنانش که فرستاد چنان آمده اند

می پرستان پی آن جرعه که بر خاک فگند | مست در کوی خرابات ازان آمده اند

عکس خورشید رخش تافت چو بر عرصه خاک | اندرین دیر فنا از پی آن آمده اند

باز از این روزنه کن فیکون ذره صفت | سوی خورشید رخش چرخ زنان آمده اند

ای معینی چون تو دراین و در آن کز وصال * عاشقان ازل ما عاشقان حیران آمده اند *

غزل

عشق از لامکان نزول کند | در دل عاشقان نزول کند

رفت در دیده که شاه جهان | اندرین خاکدان نزول کند

جان شود جمله قالب خاکی | جان جان چون بجان نزول کند

گنج را چون خرابه میباید | در دلت عشق ازان نزول کند

تو برون در که تا شه عشق | اندرین خانه مان نزول کند

هیچکس را امان درین منزل
تا کسی یکسیان نزول کند

چون دل از غیر دوست خالی شد
لطف حق آن زمان نزول کند

بادشاهی ست در دل تنگم
که اگر در جهان نزول کند

هر دو عالم شود چو گرد و غبار
جمله در لامکان نزول کند

چیست دل شاهباز عالم قدس
کی درین آشیان نزول کند

چون معین خاک آستانهٔ اوست
هم در آن آستان نزول کند

ردیف الراء

راه باریک ست شب تاریک و منزل دور دور
میدمد صبح قیامت خیز ازین خواب غرور

همچو عیسی محرم مستورگان غیب شو
چون خران تا چند می باشی بپایگاه ستور

بلبل جانت ز گلزار وصال آمد ولیک
در قفس با خار هجران گشته قانع از ضرور

جان و دل اندر لباس آب و گل گشته پدید
حسن معشوق از جمال عاشقان کرده ظهور

در حریم حرمتش ما و منی را بار نیست
ما و من غیر اند و خلوت خاص و سلطان غیور

کی کشاید دست غیرت در بروی هر کسی
تا نگیرد از خود و خلق جهان یکسر نفور

در وحدت تا ز قعر بحر عشق آید بکف
اول از دریای هستی بایدت کردن عبور

عود دل در مجمر سینه ز غم بسوز
بزم قدسی را معطر ساز از عطر بخور

چون نسیم عشق بکشاید نقاب از روی دوست
عاشقان را میل کی ماند بسوی حور و قصور

من از آن جامیکه در روز ازل نوشیده ام
همچنان سرمست خواهم بود تا روز نشور

جرعهٔ زین بادهٔ جانبخش اگر ریزی بخاک
های و هوی عشق برخیزد ز اموات قبور

روز اول خود دمیدی جان بتن بی واسطه
روز آخر هم تو خود دم جان من بی نفخ صور

ظلمت کثرت بجنب نور وحدت گشت محو
سایهٔ امکان برفت از پرتو الله نور

نعرهٔ منصور بر میخیزد از ذرات من
اینچه باده ست اینکه می ماند زدم در شر و شور

خم وحدت صد هزاران رنگ را یکرنگ ساخت
غیب حاضر گشت و حاضر گشت غائب در حضور

گر دل مسکین **معین** از جا رود معذور دار
چون ندارد تاب انوار تجلی کوه طور

غزل

ای ترا بر طور دل هر دم تجلی دگر
طالب دیدار را هر گوشه موسی دگر

یک دو حرفی خوانده ام در پیش استاد ازل
تا ابد بر دل رسد هر لحظه معنی دگر

چند فرمائی بترک دنیا و میل بهشت
کان بهشت خلد پیش ما ست دنیائی دگر

روح قدسی گر مدد گردی بزادی در جهان
هر دو روز از مریم ایام عیسی دگر

در ازل قاضی عشقت داده منشور بقا
لاجرم آمد **معین** و گرد دعوی دگر

غزل

وه که بر پای صنوبر می نهد شمشاد سر
زلف یار من مگر بر پای او بنهاد سر

میکشم جور ترا تا سر بپیچم در کفن
حاش لله گر زمان هم بپیچم از بیداد سر

زاهدم میکرد منع سجده در پیش بتان
روی یارم دید و از شرمش به پیش افتاد سر

بر سر بر شادمانی خفته شیرین با چه غم
شام هجران بر پلاس غم فرو بنهاد سر

کار گر افتاد تیرت در دلش بر جان معین
تا سحر نالید مسکین عاقبت بنهاد سر

ردیف الزای المعجم

ذره از اثر مهر نشد فاش هنوز
تو چه دیدی زهوا داری ما باش هنوز

آفتابیست که خورشید فلک سایه اوست
چون کند جلوه در آئینه خفاش هنوز

آنکه در صورت نقش اینهمه حیران شده
باش تا جلوه کند چهره نقاش هنوز

چون صدف غوطه بدریا زن و لب تشنه برای
در عطش در طلب قطره ما باش هنوز

او زما بر طرف از ناز و دلم میگوید
که نهانی نظری هست بسوی ماش هنوز

از لگد کوب فراق تو شدم خاک چو گرد
از سر کوی تو بادم نبرد کاش هنوز

با حریف غم تو هر دو جهان باخت معین
نقد جان میطلبد از من قلاش هنوز

غزل

یار در بر روی اصحاب طلب بگشاد باز
صیت هل من تائب اندر جهان در داد باز

رخ نمود و دل ربود و باز اندر پرده شد
داغ دیگر بر سر داغ کهن بنهاد باز

رخت هستی مرا بر آتش هجران بسوخت
خرمن عمر مرا بر باد غم برداد باز

از یمین و از یسار قلب من در تاخت عشق
عقل مغلوب مرا آخر در خلاب افتاد باز

گفتمش رخ باز کن گفتا بخواهی سوختن
گفتم از سوزم بسازم هرچه بادا باد باز

شهر معمور دلم کز سیل هجران شد خراب
شاید از معماری وصلت شود آباد باز

باز جان من که شد محبوس دام آب و گل
گر بخود خوانی شود از قید تن آزاد باز

گفتمش عکس جمالت چون مرا موجود کرد
تا بمانم زنده زان قوتم بباید داد باز

لمعهٔ از پرتو نور تجلی زد علم
طور هستی مرا بر کند از بنیاد باز

گفت با هستی من لاف از وجود خود مزن
کی توان کردن دکان بالاتر از استاد باز

در طریق جستجو از عاشقی منشین معین
در ره فقر از طلب کی میتوان استاد باز

ردیف السین

مرا ز هر دو جهان دولت وصال تو بس
وصال چیست که آمد شد خیال تو بس

بصد مسند شاهی وصول ممکن نیست
گدای راه نشین را صف نعال تو بس

چو چنگ زخمهٔ غم میخورم ز عشق و خوشم
نوازشم نه همین زخم گوشمال تو بس

چو جام دل ز جمال تو گشت عکس پذیر
نگاه جلوهٔ دل آئینه جمال تو بس

بکمال دست چو تکمیل ناقصات کند
تو ناقصی و همین ناقصی کمال تو بس

اگرچه داد طمع غنا نمی توان دادن
ولی قبول تمنا در امتثال تو بس

معینا ز چه داد الجلال می طلبی
تو عاصی و ترا لطف ذوالجلال تو بس

غزل

نه همیگوییم نعمت یا بلا خواهیم و بس
بلکه ما دایم رضای دوست را خواهیم و بس

گر رضای دوست ما را در بلا خواهد رسید
ما همیشه خویشتن را مبتلا خواهیم و بس

خلق از حق نعمت و فضل و عطا خواهند و ما
از خدا همچون خلیل اندر بلا خواهیم و بس

زاهدان اینجا عمل خواهند و در عقبی بهشت
این همه خواهیم و آنهم با خدا خواهیم و بس

هر کسی از تو بقدر خود مرادی خواستند
نامراد خویشتن از تو ترا خواهیم و بس

هر کسی خواهد که ماند در جهان باقی ولیک
ای معینی ما فنا اندر فنا خواهیم و بس

ردیف الشین

دل ز سوز عشق و داغ یار یابد پرورش
چون زر خالص که اندر نار یابد پرورش

آه دردآلود هر شب تا فلک خواهم رساند
گر نسیم صبحدم گلزار یابد پرورش

دل ز نخل قامتش در زیر بار آمد ولیک
میوه آن بهتر که اندر بار یابد پرورش

اصبعین عشق اندر دل تصرف میکند
خوشدلی کاندر کف دلدار یابد پرورش

سر نهپان کی تواند کرد پیدا پیش خلق | آنکه اندر پردهٔ اسرار یابد پرورشش
دانکه در دار وجودش غیر حق دیار نیست | همچو منصور آن زمان بر دار یابد پرورشش
وحدت اندر صورت کثرت نماید جلوه | نقطه اند رکسوت پرگار یابد پرورشش
در گلستان حقیقت چون گل نو باده | گل میان صد هزاران خار یابد پرورشش
ای معین از سر پنهان کشتها حسنون داغ غم مخور | چون دل عشاق از آزار یابد پرورشش

غزل

اگر بی پرده نتوانی که بینی پرتو ذاتش | بذرات جهان بنگر که هر ذره ست مرآتش
جمال حق ز مرآت صفاتش میکند جلوه | صفت در کسوت فعال و فعل از عین آیاتش
چو جسمت مظهر جانست و جانت مظهر اعیان | چو اعیان مظهر اسما و اسما مظهر ذاتش
تجلی طور را گرچه هیبت ساخت صد پاره | ولیکن تا ابد تا بد جمال حق ز ذراتش
من از کنج خراباتی جمالی دیده ام واللہ | که چندین سال سجده ستم بمحراب مناجاتش
مرا از یک دو جام می چنان حالی است آمد اند | که صد سالک نخواهد یافت در طی مقاماتش
معین راعشق بر دارد ره تیغ از فهم و دانائی | و زان تحصیل بیحاصل که ضائع کرد اوقاتش

غزل

نه سر بر خط فرمان و خطی بجهان در کشش | بشو لوح من فیما را قلم در این و آن در کشش

بره پای هوای کن هوای صحبت وکن ها
بساط نه فلک طی کن قدم در لامکان درکش

تو شهبازی یا هو را مخوان در باغ خود جورا
بره مرغ هوا جورا بدام امتحان درکش

مرا بر دار میخانه که ای سرمست دیوانه
بگیر این رطل و پیمانه بیاد من و آن درکش

چه باعث شد سلیمان را که گوید مور بیچاره را
بدریا رو نهنگان را بکیدم در دهان درکش

چو دادی جام منصورم فگندی شور در سرم
چو میدانی که معذورم چه میگوئی زبان درکش

منم گوئی تو چوگانی منم مرکب تو سلطانی
مرا هر سو تو میرانی و میگوئی زبان درکش

نگردم مست و دیوانه برفتم همچو پروانه
مرا ای شمع فرزانه بگیر اندر میان درکش

اگر خواهی تو بنمائی بعالم حسن و زیبائی
مرا مجنون و شیدائی ببازار جهان درکش

دران وقتی که بنمائی جمال خود بمشتاقان
معین را نیز چون سرمه بچشم عاشقان درکش

ردیف الفاء

تا دل نگشت غرقه دریای من عرف
نادر چون صدف گهر معرفت بکف

هر کس نهد بخاک درش رخ چو آفتاب
بر تارک سپهر نهد پایه شرف

ریحان و گل بروضه جانست قوت دل
در شوره زار تن نکند میل بر علف

موسی روح را چه غم از اژدهای نفس
چون از جناب قدس رسد وحی لا تخف

انسان نه این سلاله آب و گلست و بس
در سلک در کسی نکشد مهره خزف

از صد هزار قطرهٔ باران یکی مگر — گوهر شود بتربیت اندر دل صدف

سرمایهٔ حیات متاعیست بی بها — پندکان بهرزه شود رائگان تلف

صیت محیط همم و حیو نه ز چیست — گر نیست ابتدای محبت از ان طرف

در انتظار مقدمت از نور کبریا — بر کنگر جلال کشیده هزار صف

گر صد هزار تحفه رسد از تو هر دمم — مقصود ما توئی و طفیلست آن تحف

هر دم معین کشاده دل صد غم تنگ آه — لیکن چه چاره گر نرسد تیر بر هدف

ردیف الکاف

حمدیکه بر صحائف اطباق نه فلک — توقیع بر کشید که الکبریا ملک

حمدیکه خود رقم زده بر صفحهٔ قدم — کانرا بهیچ حادثه ممکن نگشته حک

حمدیکه در تصدی او فاز من هدی — حمدیکه در تخلف او خاب من هلک

حمدیکه جوهریش زند سکهٔ قبول — روزی که امتحانش دهد جلوه بر محک

ذات خدای هر دو جهان است که هست — بر طبق مدعاش مسجل هزار صک

وز ذات کائنات زبان بر کشاده اند — اندر ادای نکتهٔ توحید یک بیک

بر ذات پر کمال تو دارد دلالتی — آیات کن فکان ز سما گیر تا سمک

با تست و بس معاملهٔ نیک و بد از انکه — وهاب بی رجوعی و بیاع بیدرک

عکس جمال تست در آئینهٔ حواس
یکرنگ گشته در نظر حس مشترک

روز ازل بگردن آدم فگند عشق
قید محبتی که مر آن را مباد فک

لاف از کمال سخن نسیج کجا زدی
یک نکته گر ز عشق شدی کشف بر ملک

گر نغمهٔ عشق شنیدی سماع چرخ
در رقص خویش خرقه در انداختی فلک

مفتی شرع منکر عشق ست ازو بپرس
زان سنگ که گشت محو نمکسار شد نمک

گو سنگ نمانده است و یکی نمک شده است
هر کس که نیست باورش این نکته گو بحک

از ساکنان مدرسه تا پیر خانقاه
گر درک این سخن نکند رفت تا درک

جانیکه نور مطلع حق الیقین بیافت
ز آئینهٔ دلش که زداید غبار شک

هر چند ناکسم سگ اصحاب دولتم
گنجم مگر بفضل تو در سلک مسلک

یارب معین جوی ز عمل نیستیش ولیک
دارد ز فضل تو طمع صد هزار لک

ردیف اللام

من دری بودم نهان در قعر بحر لم یزل
عشق غواصانه آمد و ببرون زان محل

من در دریای عشقم چند مانم در صدف
من چو مرآت خدائیم چند باشم در بغل

از صدف آیم برون بر تاج غیرت جا کنم
نور گیرند از فروغم ماه و خورشید و زحل

من غلام روی یارم گرچه ماهم در جهان
من گدای کوی عشقم گرچه شاهم فی المثل

گر کند دست اجل قصر وجودم خشت خشت
اصل بنیاد محبت هیچ نپذیرد خلل

دل ز من بردی و گفتی در بدل جانت دهم
چون متاع خود پسندیدی چرا ندهی بدل

من چو از اهل فنا فانی نخواهم شد ز مرگ
چون نوید وصل می آرد چه ترسم از اجل

طالبان در خورد خود هر یک مرادی خواستند
عاشقان دیدار یار و زاهدان حسن عمل

سر عشق از عرش و فرش و لوح و کرسی حل نشد
ای معینی کی توان کردن بیان در یک غزل

ردیف المیم

مرا ز دیده و دل هر زمان درود و دمادم
نثار روضهٔ پر نور صدر بدر دو عالم

چه مظهریست که مبعوث شد بر اول و آخر
بظاهرست مؤخر بباطن است مقدم

بصورت از بشر آمد ولی ز روی حقیقت
ز فرق تا بقدم رحمت خداست مجسم

بعالم دل و جان بود شاه تخت رسالت
میان مکه و طائف هنوز قالب آدم

بروز حشر بظل لوای او شده واثق
بسان امت او جمله انبیای مکرم

نهاده باقی عزت شب دنی فتدلی
فرود پایهٔ جاهش وثاق عیسی مریم

چو از ولی زده بیرون قدم بمصعد ادنی
بیک دو گام گذشته ز اوج طارم اعظم

اگر نه سور سرور ظهور نور تو باشد
فروغ عیش که بیند درین سراچهٔ ماتم

طفیل ذات تو هژده هزار عالم انان شد
که پیش بحر ندارد وجود قطرهٔ شبنم

ز ابر جود چو شد فیض رحمت متقاطر
فضای وضع جهان شد زمین فیض تو خرم

هزار غم ز گناه هست بر دل من و هر دم
فزوده ام غم دیگر هزار بار بر آن غم

بعذرخواهی ما برگشای لب بشفاعت
که دل پرست ز درد و لب تو حقه مرهم

معین چه تحفه فرستد بغیر اشک ز دیده
کند درود و بپای روان بسوی تو هر دم

غزل

اندر آئینه جان عکس جمالی دیدم
همچو خورشید که در آب زلالی دیدم

خیره شد دیده عقل از لمعات رخ دوست
با وجود از پس صد پرده خیالی دیدم

اینچنین نور که در آئینه جان بنمود
عین ذاتست و لیکن بمثالی دیدم

من اگر واله و مدهوش شوم معذورم
که در آئینه عجب حسن و جمالی دیدم

عاشق و مست من از روز الست آمده ام
عقل و هشیاری خود امر محالی دیدم

هستیم رفت و کنون هستی مطلق باقیست
اینهمه هجر با مید وصالی دیدم

بزم وحدت که مرا تنگتر از تنگ نمود
چون ز تنگی بگذشتم چه مجالی دیدم

در بیابان هوایت همه ملک و ملکوت
کمتر از پشه لنگی بی پر و بالی دیدم

تا معین ذره صفت رفت پی نور ازل
نه طلوع و نه غروب و نه زوالی دیدم

غزل

سوی من آ که ترا یار وفادار منم
هرچه داری بمن آور که خریدار منم

گر تو شاهی و دولت عزم تماشا داری
بر من آمی که باغ و گل گلزار منم

وگر از رنج معاصی دل تو گشته ملول
سوی من آ که طبیب دل بیمار منم

نه همین صاحب سجادهٔ خلوتگاهم
ساقی میکده و مطرب خمار منم

آنکه در صومعه در طلبم می پائی
کو برون آی که اندر سر بازار منم

هوس خرقهٔ صد پاره و تاج و دیباج
نه از سر که ترا جبه و دستار منم

بیدلی گم کن و از بیکسی خویش منال
که ترا در همه جا دلبر و دلدار منم

تو هر معنی که از راز دل خویش مگوی
که بخلوتگه جان محرم اسرار منم

تا یکی نقطه صفت دایره می هست نمائی
تو چو مرکز بنشین گرد تو پرگار منم

گوهر معدن صورت ظرف هستی نیست
در تنگ بحر معانی در شهوار منم

هیزم شخص معین سوخت چنان ز آتش عشق
که شدم اخگر و گفتم که مگر نار منم

غزل

بگشای پرده از رخ دلبر دار هستیم
حسنی بمن نمای و بیفزای مستیم

محروم گشتم از طیران فضای قدس
تا بال جان برشته قالب ببستیم

شهباز آشیانهٔ قدسم گه عروج
گر قید تن فرو نکشد سوی پستیم

واعظ نگوی دوست سگ عشقیم چون
بنگر که از کجا بکجا می فرستیم

من مست و می پرست نه امروز گشته ام
سرمست جرعهٔ می روز الستیم

من در جمال بت رخ بنگر بدیده ام
توحید مطلقست کنون بت پرستیم

در بحر آشنائی او غرق گشته ام
آخر نه با سفینهٔ هستی شکستیم

دل ذره ذره گشت ز نور تجلیت
لیکن ز هر شکست بود صد درستیم

نور ظهور ساقی باقی کند طلوع
چون جام مل زدوده از زنگ هستیم

بگذار تا روم ز جهان آستین فشان
گر آب باده دست ز عالم بشستیم

برخاست شغل شادی و عیش از دل معین
تا در درون سینهٔ محزون نشستیم

غزل

من یار ترا دارم و غیر از نمیخواهم
غیر از تو که دل بردی دلدار نمیخواهم

خاریکه ز درد تو خستست مرا در دل
من خستهٔ آن خارم گلزار نمیخواهم

گر جلوه دهی بر دل نقد دو جهان گویم
من عاشق دیدارم دینار نمیخواهم

منکر بکه غیرا باتست با غیر تو چون گویم
تو دانی و من دانم اظهار نمیخواهم

اندر حرم جانم کس نیست بجز منزل
غیر از تو درین خلوت اغیار نمیخواهم

خون میخورم از دست آزار [illegible]
کان خاطر نازک را آزار نمیخواهم

من باده بنوشم تا چه تو ای ساقی اندر تن خود یک رگ هشیار نمیخواهم

عاشق که ترا خواهد با غیر نیارامد جنات نمیخواهم و انهار نمیخواهم

دنیا طلبد غافل عقبی طلبد عاقل من عاشقم و بیدل جز یار نمیخواهم

از هستی خود بگذر بگذار معین اینهم جائیکه نگنجد سر دستار نمیخواهم

غزل

ای نور عشقت تافته اندر سویدای دلم بگرفته نور عشق تو پنهان و پیدای دلم

همچو نور ذوالمنن چون آتش از نخل بدید اسرار خود گفت او بمن بر طور سینای دلم

در تافت نور طلعتش از آسمان عرش شد بگرفت نور وحدتش مجموع اجزای دلم

مسکین دلم خوش جوی پای آن بروی شد رب ارنی گوی شد بیچاره موسای دلم

موسی در آمد زهر دار کن ترانی زخم خورد دل هیچ اندیشه نکرد از کوه صد وادی دلم

هر کس بخود آمد بدر از جنبش آمد بر جگر دل چون ز خود آمد بدر از گشت جویای دلم

دل دید روی نکو معرفت هردم بگو بنهاد قید زلف او زنجیر بر پای دلم

نور تجلی سجده ام از مطلع اول دلم آتش فزون شد دمبدم بگرفت صحرای دلم

من سوی او بشتافتم وین پرده را بشکافتم الحمد لله یافتم مقصود و ماوای دلم

گفتم چو با تو هم بزم خضر راهم گیر و دل بر چون دیدمش شد بلبشه فریاد و غوغای دلم

در مجلس مسکین معین یکدم نشین صد در چین
بنگر چه دریای ثمین وا دست دریایی دلم

غزل

صفات و ذات چو از هم جدا نمی بینم
بهر چه می نگرم جز خدا نمی بینم

مگو که دیدهٔ حادث قدیم کی بیند
همین بسست که من خویش را نمی بینم

ترا چو آئینه تیره ست چشم نابینا
مخور فسوس که من هم چرا نمی بینم

ز من مپرس که آن ماه را کجا دیدی
چو من ز جای برفتم بجا نمی بینم

بهر بلا که تو خواهی بیازمای مرا
که در مشاهدهٔ تو بلا نمی بینم

ز من بهر چه کنی یاد راضیم حقا
که هر چه از تو رسد جز عطا نمی بینم

بهر طرف که مرا می بری بحمد الله
که خویش را ز تو یکدم جدا نمی بینم

عروج جان معینی بر اوج او ادنی
بجز متابعتِ مصطفی نمی بینم

غزل

تا من باو پیوسته ام از غیر او ببریده ام
من حل عقد عقل را در یک گره پیچیده ام

ترسم نه از دوزخ بود بیمم نه از برزخ بود
امید و بیمم زو بود از غیر نه اندیشیده ام

با مالک دوزخ بگو کز من مرا او خود مجوی
هر لحظه من از عشق او در دوزخ سوزیده ام

ای حور و رضوان جنان در پرده پنهان شو روان
کامروز از عین عیان من حسن دیگر دیده ام

نه حور خواهم نه ملک نه عرش جویم نه فلک
اینها نخواهم یک بیک عشق دگر ورزیده ام

شهباز عشقم در زمین هر لحظه ام اندر چنین
از بهر صیدی اینچنین از دست شه پریده ام

یا بلبلی ام گل طلب اندر گلستان طرب
هر دم به بستان عجب از بهر گل نالیده ام

یا دلبر گلگون من وان لیلی موزون من
گفتا که ای مجنون من سر گوشه بگزیده ام

تا بهم می آرد یقین نه آسمان و نه زمین
با رفعت و قدر چنین اندر دلت گنجیده ام

گه مرکزی ام در میان گه نقطه ام بی نشان
گاهی چو پرگار روان بر گرد تو گردیده ام

دادا دمرا پیمانه ها کردم تهی خمخانه ها
وز ترس این بیگانه ها خاکی طلب بالیده ام

نی زهره میگوید معین خیز و بر در یکم نشین
بو کن تو حال من ببین تا از چه می نوشیده ام

غزل

ما بفکر نیستیم از بهشت و حور و غلمان فارغیم
از نعیم هر دو عالم بهر جانان فارغیم

قوت از خوان ابیت عند ربی خورده ایم
آن غذا نوشیده ایم از آب و از نان فارغیم

طفل جان را دایه لطف ازل می پرورد
لاجرم از مهد و شهد و شیر پستان فارغیم

همچو لاله داغها بر دل نهادیم تا کنون
همچو گل در باغ وصل از داغ هجران فارغیم

ما کز آن لبها حیات جاودانی یافتیم
از طلبکاری خضر و آب حیوان فارغیم

واعظا عشاق را خوش نیست ترغیب بهشت
ما بدیدار شه زباغ خلد و رضوان فارغیم

طایر عشقیم گرچه قید طبایع جسته ایم
دام تن بگسیخته وز دانهٔ جان فارغیم

ما چو بیرون رفته ایم از تنگنای کن فکان
در فضای لامکان از ضیق امکان فارغیم

عارفان را چون نظر بر عین معروفست و بس
از وسائط در ظهور نور عرفان فارغیم

ما که از عین الیقین حق الیقین را دیده ایم
از دلیل ظنی و تشکیک برهان فارغیم

چونکه در غیب هویت اعتبار غیر نیست
از ظهور اسم در مرآت اعیان فارغیم

هرچه دیدم با حجاب است یا خود عین او
لاجرم از عشق و عقل و کفر و ایمان فارغیم

ما به پشتی گرم بار از امانت می کشیم
وز ظلومی و جهولیهای انسان فارغیم

سلطان جهان در حکم و در فرمان ماست
از گزند حاجب و تهدید دربان فارغیم

حاجبی اندر میان عاشق و معشوق نیست
ما بجانان واصلیم و از رقیبان فارغیم

در ملامت ای معین خلق آنچه خواهد گو بگو
ما کنون از مدح و قدح جمله خلقان فارغیم

غزل

من نهنگ بحر عشقم تا بیکی دم درکشم
کشتی تن بشکنم نقد دو عالم درکشم

ساقیا از ساغر جان بادهٔ وصلم چشان
تا بیکی از خون دل جامی دمادم درکشم

خاک شد جسمم هباش ای صبا گردی بیار
تا بجای سرمه اندر چشم پرنم درکشم

روح قدسی سجده آرد پیش آن حسن و جمال
گر نقاب آب و خاک از روی آدم درکشم

در درون قصر تن بر تخت دل سازم مقام
طیلسان استوا بر عرش اعظم درکشم

گر کشم دست طمع از آستین هر دو کون
پای در دامن بر اوج هفت طارم درکشم

گر شگافم دلق هستی را بمقراض فنا
رشتهٔ در سوزن عیسی مریم درکشم

پای کوبان میروم سوی فلک تا زان نشاط
جامه ازرق ز دوش اهل ماتم درکشم

پر ستیم تا عقل را با عشق دعوی میرسد
من برین توقیع نی والله اعلم درکشم

ساقیا اهل طرب را جام شادی ده که من
در میان درد نوشان روی غم درکشم

دمبدم تا جامی عشقش در معینی میدهد
فاش خواهم کرد تا در عشق عالم درکشم

غزل

ترا میخواهم ای دلبر که بینم
توئی مقصود من هر سو که بینم

مرا چشم از برای دیدن تست
تو رخ بنمائیم پس در که بینم

جمال ساقی من می نماید
بمرآت می و ساغر که بینم

چنانت دیده ام از دیدهٔ دل
که نشناسم بچشم سر که بینم

هزاران در ز دل سوی تست
ترا می بینم از هر در که بینم

رخت گر ننمود رخ میسر
چه خواهم مردان بهتر که بینم

معین امروز میخواهد وصالت
ندارد صبر تا محشر که بینم

غزل

این منم یارب که اندر نور حق فانی شدم
مطلع انوار فیض ذات سبحانی شدم

ذره ذره از وجودم طالب دیدار گشت
تا که من مست از تجلیهای ربانی شدم

زنگ غیرت از مرآت دلم بزدود عشق
تا تجلی واقف اسرار پنهانی شدم

من چنان بیدل شدم ز ظلمت هستی خویش
تا ز نور هستی او آنکه میدانی شدم

گر ز دود نفس ظلمت پاک بودم سوخته
از امتزاج آتش عشق تو نورانی شدم

خلق میگفتند کین ره را بدشواری روند
ای عفاک الله که من باری بآسانی شدم

دمبدم روح القدس اندر معینی میدمد
من نمیدانم مگر من عیسی ثانی شدم

غزل

چو من ز بادهٔ عشق تو مست و بیخبرم
همه جمال تو بینم بهر چه در نگرم

تو هر حجاب که خواهی فرو گذار که من
بنعره که زنم صد حجاب را بدرم

چو در میانه نماند حجاب مانع چیست
که پر برآرم و از هفت چرخ در گذرم

چه جای هفت فلک کز فراز طارم عرش
هزار منزل دیگر بیک قدم سپرم

چو ارزنیست برم هفت چرخ و هشت بهشت
سزاست گر دو جهان را بنیم جو نخرم

درخت عمر مرا بر امید دیدن تست
اگر بغیر تو بینم ز عمر بر نخورم

معین بنظر ز خدا باقی ست ای اللّٰه — که عرش و فرش ندارند تاب یک نظرم

غزل

تو خاصه ز ما باش که ما نیز ترا ئیم — در هر دو جهان مقصد و مقصود تو مائیم
گر یک قدم از کوی طلب سوی من آئی — ما صد قدم از راهِ کرم پیش تو آئیم
ما گنج نهانیم و تو مفتاح فتوحی — هم از تو برا ئیم و در گنج کشائیم
ما بر صفتِ خویش ترا جلوه نمودیم — تا ز آئینه ذات تو خود را بنمائیم
تو آئینهٔ صافی و ما نیز چو خورشید — در آئینه تابیم و حرارت بفزائیم
چون زنگِ گل از آئینه دل بزدودند — جان نعره برآورد که ما نور خدائیم
جز نور جمال تو در آئینه چه باشد — آن دم که غبار از رخِ آئینه زدائیم
تو بحر قدم بودی و ما شبنم امکان — ما با تو چنانیم که گوئی همه مائیم
در عالم توحید نه یاریم و نه اغیار — آن لحظه که از پردهٔ هستی بدر آئیم
از شش جهتِ کون گذشت ست معینی — از جا چو بر و نیم چه گوئی که کجائیم

غزل

من بلبل عشقم کنون سوی گلستان میروم — بوی بار از آن گل یافتم اندر پی آن میروم
چون آب جو گشتم روان پا و سر در باغ جان — جامی بمن داد ست از آن مست و غلطان میروم

من عندلیب بیخودم کز عشق گل نالان شدم
نی نی که من آن هدهدم سوی سلیمان میروم

یا صفدری ام صف شکن بیرون دو از زندان تن
افتاده بند از پای من اکنون بمیدان میروم

صد بند را بگسیختم وز دشمنان بگریختم
با لشکرش آمیختم تا پیش سلطان میروم

در راه دیدم دلبری عاشق کشی غارتگری
در سر کشیده چادری یعنی که پنهان میروم

گفتم که اندر نیم شب صبحی دمیده بوالعجب
گفتا که هر شب بطلب بیمار پرسان میروم

عشاق را می دیدهم پس جانب خود میکشیم
گر پیش من نایند هم من پیش ایشان میروم

باشند رقید جسم و جان مطلق معینی سر گران
دیگر سبک بارم ازان در راه آسان میروم

غزل

پرده بر می افتد از رخسار او بگشای چشم
مینماید لمعهٔ انوار او بگشای چشم

شاید از دیده نه بگشائی سو جور قصور
لیکن اندر دیدن دیدار او بگشای چشم

جان قدسی کرده رخ دیدنش دلال عشق
گر تو جان داری درین بازار او بگشای چشم

دیده ذات حسن موثر بی وسائط گر ندید
باری در آئینه آثار او بگشای چشم

هیچکس بیخار غم یک گل درین بستان ندید
گر گلت باید ز زخم خار او بگشای چشم

بندگان در خواب سلطان پاسبانی میکنند
در سپاس دیدهٔ بیدار او بگشای چشم

دوست را صد پرده هست و هر یکی را دیده‌است
پس برفع هر یکی ز استار او بگشای چشم

آن نه منصورست کاندر دار اناالحق میزند | نیست غیر حق کسی بر دار او بگشای چشم
دیده بربستست آید تا بفردا روز پاک | نی که امروزست وز بار او بگشای چشم
کار و بار خود معینی در سر و کار تو کرد | بر امید یک نظر در کار او بگشای چشم

غزل

ما بهر وصال از دل و جان نیز گذشتیم | در وصل نخواهی تو از آن نیز گذشتیم
در بحر فنا غرق رضای تو چنانیم | کز خوبی مراد دو جهان نیز گذشتیم
عمری ز پی نام و نشان تو دویدیم | ما در طلب از نام و نشان نیز گذشتیم
در پایگه نفس بهیمی چه کند دل | کز مرتبهٔ روح روان نیز گذشتیم
یک جام بما داد که تن دل شد و دل جان | یک جام دگر داد ز جان نیز گذشتیم
ناگاه رسیدیم بهر چیز که جستیم | از پا بنشستیم و از آن نیز گذشتیم
دیدیم عیان چهرهٔ منصور بوجهی | کز ضابطهٔ شرح و بیان نیز گذشتیم
از تفرقهٔ عاشق و معشوق رهیدیم | فی الجمله نه آنیم و ز آن نیز گذشتیم
این طرفه که هم نقطه و هم دائره مائیم | وز دائرهٔ دور زمان نیز گذشتیم
در منزل مقصود که خلوتگه قدس ست | از حادثهٔ کون و مکان نیز گذشتیم
از عین عیان دید معین حسن تو امروز | کز وعدهٔ فردا لجنان نیز گذشتیم

غزل

چشم غیر نیست درین پرده چسانش بنیم
بهتر آنست که از دیده جانش بنیم

او چو از دیده بدیده کیم می بیند
چاره آنست که من نیز چنانش بنیم

بی نشانیست نشان طلب اندر ره عشق
بی نشان تا شده جا شا که نشانش بنیم

رفت آنوقت که بر وی نگران میبودم
وقت آنست که بر خود نگرانش بنیم

پرده گو بر فگن امروز ز رخ ورنه مرا
صبر آن نیست که فردا بجنانش بنیم

خواهم اول که ز سر تا بقدم جان گردم
تا چو جان در همه پیدا و نهانش بنیم

حسنش از پرده هستی معین می تابد
باشد این پرده برافتد که عیانش بنیم

غزل

براه عشق چو پای حدوث پی کردم
بیک قدم که زدم هر دو کون طی کردم

از ین سراچه فانی قدم زدم بیرون
چو عزم بارگه کبریای وی کردم

بسوختت از نفسم پردهای هفت فلک
کنون که غسل طریقت باب می کردم

ز دست پخت حرف دانچه خرده بود دلم
بجرعه زمی عشق جمله قی کردم

دمید نائی عشق تو راز ها بدلم
من از سلیم ولی نسبتش به نی کردم

دمید روح قدس در معین صفت مسیح
ببین که مرده دلان را چگونه حی کردم

غزل

چو من از هستی خود دور باشم — بجز و هم ناظر و منظور باشم

چو جام و باده و ساقی مهیاست — روا باشد که من مخمور باشم

ز جام وحدتم یک جرعه بخش — که در دار فنا منصور باشم

ازان جامیکه چون سر انا الحق — بر آید بر زبان معذور باشم

ز تاب عکس خورشید حقیقت — چه ذره مظهر آن نور باشم

ندارد تاب نورم چشم خفاش — همان بهتر که من مستور باشم

ز شهر عشق می آید معینی — عجب نبود اگر مشهور باشم

غزل

جام دیدار خدا کرد چنان مخمورم — که خمارش ننشیند به بهشت و حورم

مست اگر نعره زند نعره زمی دان نه از او — مست حقم نه کم از مست می انگورم

آه سوزان ز دل آید که فرستم بفلک — گر بسوزد پر و بال ملکی معذورم

روز و شب با من و من در طلبش سرگردان — مشکل اینست که هم واصل و هم مهجورم

او بصد مرتبه نزدیکتر ست از رگ جان — من بصد مرحله افسوس که از وی دورم

روح قدسم بقید و بشری گشته اسیر — همچو خورشید که در مشت گلی مستورم

ارچه در سایهٔ تن ذره صفت گم نامم | من که خورشیدم و در عالم جان مشهورم

پرده از پیش بر اندازم و گویم که کیم | لیک ترسم که بسوزد دو جهان از نورم

مسند سلطنتم بر سر افلاک زدند | تا که سلطان ازل زد رقم منشورم

موسی دل که بطور بدنم گفت اَرِنی | یعنی از جام بقا باده بده مخمورم

جرعهٔ دادازان بادهٔ وحدت که مرا | نه کنون موسی دل ماند بجانِ طورم

منکه در دیر فنا لاف انا الحق زده ام | عشق در دار فنا داده مئی منصورم

حرفی از سطر تجلیش اگر بر خوانم | دانی آن لحظه که بر لوح قدم مسطورم

من چو در آئینهٔ دل نظری افگندم | گشت معلوم که هم ناظر و هم منظورم

بارِ غم گرچه بمقدار شکیب ست معین | لیک پیداست که تا چند بود مقدورم

قطعه

گه چو احمد در شبِ معراج وصل | از حرم تا صوب اقصی میروم

از زمین تا سدره و زسدره بعرش | بر براقِ برق آسا میروم

از فلک بگذشت ز انس و ملک | از دنی سوی تدلی میروم

قاب قوسین ست او ادنی حجاب | بی حجب تا حق تعالی میرسم

من نمیدانم درین بحر عمیق | تشنه ام اشناده ام یا میروم

ردیف النون

حمد یکه پر گهر بود از وی دکان جان	شکر یکه پر شکر بود از وی دهان جان
حمد یکه جان بیان کندش از ادای دل	شکر یکه دل ادا کندش از بیان جان
حمد یکه در قلائد انعام در کشد	لولو ز بحر خاطر گوهر ز کان جان
حمد یکه در غلیت گلشن سرای قدس	بر بام عرش دود از بر دبان جان
حمد یکه چون هما فگند سایه شرف	بر اوج بارگاه قدم آشیان جان
بادا نثار بارگه واجب الوجود	بستاندش مگر دل من از زبان جان
مانند آفتاب جهانتاب روشن است	آثار پادشاهی او در جهان جان
جان و جهانم اوست ولی چون بجویمش	اندر جهان نیابم و یابم میان جان
عالم نشان آدم و آدم نشان اوست	همچون بدن نشان دل و دل نشان جان
تن زنده چون بجان شد و جان زنده شد بدوست	تن جان خود شناسد و جان نیز جان جان
در شوره زار تن بدمد صد گل مراد	چون فیض حق نزول کند ز آسمان جان
گر وصل دوست مطلبی جان بده معین	زیرا که سود عاشقی آمد زیان جان

غزل

ای ذات تو بر بساط کونین	سرّ دو جهان و درّ بحرین

چشم دو جهان بتست روشن / در دیدهٔ جان تو قرة العین

آلوده نشد بسیر عرفان / دامان تو از غبار کونین

کی نقد امانتم سپردی / گر تو نشدی ضمان آن دین

از شین شفاعت تو آن است / در روز قیامت از جهان شین

عقل از سفر براقِ عشقت / تا چند کند سوال اِلی اَین

در دائرهٔ معاد و مبدأ / موهوم خطی فتاده فی البین

زائد شدنِ دنی تدلّٰی / آن دائره گشته قاب قوسین

الخطِ تو همی بر انداخت / تا عکس جدا نباشد از عین

سرش ز غبار غیر دارست / مانندهٔ آفتاب از غین

از تابش بادهٔ معیّت / روشن شد جام ثانی اثنین

از صیقل معرفت زدوده / ز آئینهٔ دل کدورت رین

بی نقطهٔ وحدتش معینی / رین دل طالبان نشد زین

غزل

گر بچشم عاشقان بینی جمال خویشتن / همچو من آشفته گردی در خیال خویشتن

چون همای عشق موران را برد بر قصر قرب / من درین ایوان نمی پرّم ببال خویشتن

من چو مرآت دیم حسن از جمالش برده ام
جز جمال او نمی بینم مثال خویشتن

آئینه مغرور حسن خویشتن هرگز نشد
بلکه می بیند جمالی در جمال خویشتن

ساقیا وقتست اگر جامی بمستان میدهی
گر خماری مانده ام اندر ملال خویشتن

باده خواهم که بستاند مرا از من تمام
تا چو منصور آنزمان یابم وصال خویشتن

قطره زان باده که طور را صد پاره ساخت
عاشق مسکین کجا ماند بجال خویشتن

از برای طوطیان باغ قربت می برم
تنگ تنگ شکر از شیرین مقال خویشتن

آن گلی کاندر سحر بشگفت در باغ دلم
بلبل طبع معین را کرده لال خویشتن

غزل

چو قصد بارگه کبریا کند دل من
فراز عرش بود کمترینه منزل من

مرا بجاذبه عشق میکشد سوی خود
کسیکه دست محبت نهاد در گل من

بگفتمش تو وصل که میشود گفتا
ز خویش هر که بتر برگذشت واصل من

چو ماه بودم و بس جامه سیاه شدم
چو آفتاب برخت رفت از مقابل من

خسوف من نه ز بهر قصور خورشید است
ولی زمین بدن گشته هست حائل من

ز خرمن دو جهان گر نشد جوی حاصل
بسینه تخم محبت بس است حاصل من

معین سوز دلم شمه چو بنویسد
ز خامه دود برآید ز آتش دل من

غزل

چشم دیگر بایدت تا حسن او دیدن توان — گوش دیگر تا کلام دوست بشنیدن توان

رشتهٔ جان را اگر پیوند با وصلت بود — خرقهٔ تن از سر تا پای بدریدن توان

چون بگوشش مرغ جان آمد صدای ارجعی — این قفس بشکستن و سوی تو پریدن توان

گر تو خواهی تیغ راندن وقت بسمل بر گلو — در میان خاک و خون چون مرغ غلطیدن توان

بر امید آنکه دامان تو گیرد دست من — در لحد ریزیدن و در خاک پوشیدن توان +

هر زمان در باغ رخسارت گلی دیگر شکفت — یارب از گلزار تو هرگز گلی چیدن توان +

از غم مسکین معین هر دم بدردی مبتلاست — ای طبیب عاشقان بیمار پرسیدن توان

غزل

عشقت دل و جانم را تا کرد جدا از من — جان و دل من دیگر نشناخت ترا از من

بر شمع جمال تو پروانه صفت گشتم + — یک شعله پدید آمد بستاند مرا از من

شب تا بسحر هستم اندر حرمت محرم — چون روز شود پوشی رخسار چرا از من

هر چند که واگشتم او در پی من آمد — او کرد وفا افزون چون دید جفا از من

تا از کف آن ساقی یک جام بقا خوردم — بزدود می وحدت زنگار فنا از من

منصور صفت گرچه زین دیر فنا رفتم — صد نور همی گیرد آن دار بقا از من

خواهی که رخش بینی در چهره من بنگر — من آینهٔ اویم او نیست جدا از من

دل دیس قرن آمد اندرین قالب — بشنو ز مشام جان آن بوی خدا از من

گفتا که چو برگیرم برقع ز جمال خود — دانی که ز می باشد مستی تو یا از من

گفتم چو معین زین می صد جام اگر نوشم — دم در کشم و ناید چون کوه صدا از من

غزل

مرا چو نزد تو آیم توئی وسیلهٔ من — منم چو آئینه و حسن تو جمیلهٔ من

در آن زمان که ز یاران و دوستان برم — تقربم بتو بهتر که با قبیلهٔ من

تو کار بنده بتدبیر خویش سازی به — که مشکلات بجا حل شود بحیلهٔ من

کجاست عشق که تا بگذرانم حجاب — که سد راه شد این عقل پر عقیلهٔ من

ز قید تن بچه مانم بسان خر بخلاب — براق عشق چو بربسته در طویلهٔ من

چنان مرا بجمالت خوش افتاده وصال — که حور عین نتواند شدن حلیلهٔ من

بریز روغن عرفان درین زجاجهٔ دل — چراغ عشق برافروز از فتیلهٔ من

معین که دست تهی میرود بدرگه دوست — مگر که همه کرم او شود وسیلهٔ من

غزل

دلا بچشم حقیقت جمال دوست ببین — ز مظهر همه اشیا ظهور دوست ببین

دلا تو حسن خدا دیدہ غلط نہ کنے
کہ در جمالِ خدا جلوہ گر ہمو نست ببین

مراز دیدن ساقیست مستی ای ہشیار
نہ مستیم زشراب و خم و سبوست ببین

بگوش ظاہر و باطن حدیث عشق شنو
بچشم صورت و معنی جمال دوست ببین

لب از حدیث فرو بند گوش جان بکشا
درون پردہ دل انچہ گفتگوست ببین

مگر تو دعوی عشقش ہمیکنے شاباش
تو فارغ از طلب و از جستجوست ببین

بمغز جان معینی نہان شدہ است کسی
چنانکہ جا تمن اندر درون پوست ببین

غزل

سوخت از بہر تو جان و جگر سوختگان
این چہ روزست کہ آمد بسر سوختگان

سوخت سر تا قدمم جملہ درین دوزخِ ہجر
بہ محمد کہ رساند خبرِ سوختگان

دیدہ خون ریخت ز سوز و جگر آب نماند
آتش افتاد درین خشک و ترِ سوختگان

ایکہ ہر شب بدلم آتشِ دیگر زدہ
ہم بیندیش ز آہِ سحرِ سوختگان

بر جگر داغ نہادی و دگر میریزی
بشکر خندہ نمک بر جگرِ سوختگان

ہمدمم نیست بجز نالہ و آہِ سحری
ہر کہ باشد بگریزد ز برِ سوختگان

آتشِ عشق معین شعلہ چنان زد بر دل
کہ بود دوزخ سوزان شررِ سوختگان

غزل

این درد که من دارم با کس نتوان گفتن
سوز دلِ عاشق را با خس نتوان گفتن

پیش دلِ خود گه گه دردی تو همی گفتم
دل نیز رمید از من این پس نتوان گفتن

هر چند بتن زین در واپس ترم از هر کس
چون پیش تو جانبازم واپس نتوان گفتن

بردار دلم از تن تا صید کنم جان را
شهباز همایون را کرگس نتوان گفتن

بیمار لب لعلت بر بستر خون خسپد
بالین غریبان را اطلس نتوان گفتن

تقصیر بسی دارم پیش تو ولی عیبم
در رویم اگر گوئی در پس نتوان گفتن

سرّ غم عشقش را با خلق معین کم گوی
احوال سلاطین را با کس نتوان گفتن

غزل

از پس پرده جمالی مینماید کیست آن
آنکه یکیک پرده از رخ میگشاید کیست آن

تا بکی چون احولان بینی لباس مختلف
آنکه هر دم در لباسی مینماید کیست آن

جام می بر کف نهاده عکس خود دیده در آن
هر زمان در باده مستی میفزاید کیست آن

من یقین دانم که بیرونست یار از شش جهت
آنکه هر دم از رهٔ دیگر در آید کیست آن

در مقابر خانهٔ عشق از متاعی هر دو کون
هر چه دید اندر کف دل میرباید کیست آن

گر ندارم هیچ اما عاشق آن دلبرم
کو دهد مر عاشقان را هر چه باید کیست آن

چون نگیرد ظلمت غم ساحت دل شام هجر
آن مهی کز برج جان ناگه برآید کیست آن

گل تبخت ناز و حشمت خورده گیری میکند | بلبلی کا نیجا زبان و رہم نخاید گیست آن
گر بصورت ہمچو بلبل محو گل گشتہ معین | آنکہ در گلزار معنی می سراید کیست آن

غزل

میدمد بوئی ندانم تا کدامین تربت این | بوی عشقست اینکہ می آید ز سوی دوست این
جان چو بویش بشنود بر خود بدرد پیرہن | روح پاکست این نمی گنجد درون پوستین
اینچہ نورست اینکہ جان چون ذرہ سرگردان دوست | آفتاب اینور کی دارد جمال دوست این
این ہمان جانست کو را ہر طرف ہیبت دل | کین زمان لب بر لبم بنہادہ و بردست این
بر دل عاشق زند ہر لحظہ عشقش نشتری | زخم آن نشتر ببین بنگر چہ خوش گر داست این
دل کہ بر خوان وصال دوست بنشیند گرا است | خام سوزی دارم از ان ہمگان گو بست این
بادہ ہمچون ہما ہو ریخت بر جان معین | از دلش تلعرش صبح نعرۂ یاہوست این

غزل

تن میان خلق و جان نزد خداوند جہان | تن گرفتار زمین و روح در ہفت آسمان
تن نشانہ گشتہ تیر حادثات دہر را | روح اندر خلوت خاص از دو عالم بی نشان
گوہری دو خاتمی ہیبو دیک نتی گر درین | شد جدا از خاتم و آمیخت ہم با اصل و کان
قطرہ بر داشت ابر قدرت از دریای جود | باز آن قطرہ بدریا رفت و شد ہمرنگ آن

قطره را گر ابر از دریا نبردی در هوا
در شهوار از کجا بودی بگوش مهوشان

گوهری آورد در بازار عالم در فروخت
هم بخود دلالی گشت و خود خریدار خود نهان

از پس پرده معین بنگر که آن سلطان غیب
عشق خود با خود همی نازد بنام عاشقان

غزل

آتش عشق تو در جان من افتاد کنون
رفت آرام و قرارم همه بر باد کنون

آنکه بر هر رگ جان زخم زند دم چون چنگ
چه عجب گر کنم از دست تو فریاد کنون

گرچه دل در خم چوگان بلا افتاد هست
خبر تحمل چه توان کرد چو افتاد کنون

شاه عشق آمد و شهر دل من ویران کرد
لیک صد گنج بهر زاویه بنهاد کنون

خلق گویند که این شهر چرا ویران شد
وه که ویران نشد این بلکه شد آباد کنون

مدتی بسته زندان طبیعت بودم
دست غیب آمد و بندم همه بگشاد کنون

ساقی بزم خدائی در میخانه کشاد
صد هزاران خم خمخانه بمن داد کنون

تا رخ ساقی ما پرده عزت برداشت
طور هستی مرا کند ز بنیاد کنون

آنهمه باده که از جام صفا خورده معین
همچنان از طلب خویش استاد کنون

غزل

من نه آن رندم که از می سر گران خواهم شدن
گر همی لب بر لبم مستت آن زمان خواهم شدن

حالیا باری چو نی دم درکشیدم در فراق
چون لبت بوسم من آندم در فغان خواهم شدن

این زمان مستم ز من از غمزهٔ ساقی بپرس
چون شوم هشیار در شرح و بیان خواهم شدن

من همی گفتم چو بینم گویمش احوال خویش
من چه دانستم که آنگه بی زبان خواهم شدن

زورقم شد غرق و با بحر آشنائی مشکلست
یارب از گرداب حیرت بر کران خواهم شدن

بی نشان گشتم بس از بهر جستن آن بی نشان
عاقبت در بی نشانی بی نشان خواهم شدن

گفتمش بهر تو تا کی در جهان خواهم دوید
در طلب تا چند زین و آن خواهم شدن

گفت زین و آن چه جوئی جو ز خود زانکه من
در تنت چون جان ز پیدائی نهان خواهم شدن

آئینهٔ هستی خود را صیقلی میزن که من
گرچه پنهانم ولی آخر عیان خواهم شدن

زاهدا از من صلاح و عافیت دیگر مجوی
زانکه من در عشق رسوای جهان خواهم شدن

گر امید دیدنش نبود من از کنج جحیم
والله از هر سو سوی خلد جنان خواهم شدن

از مضیق کنج کامم کی بود دانی عبور
آن زمان کاندر فضای لامکان خواهم شدن

نقد کونینم بکف گر دست بر دامان جان
آستین افشان برون زین خاکدان خواهم شدن

ذرهٔ خاکم ولی با مهر دارم دوستی
پای کوبان تا فراز آسمان خواهم شدن

از نفخت فیه من روحی دمیده در معین
لاجرم چون روح قدسی جمله جان خواهم شدن

غزل

رسید یک نظر از شاه دلنواز بمن
فتاد سایه آن سرو سرفراز بمن

همای قدس که بودیم سایه پرور او
هزار شکر که افگند سایه باز بمن

دلم چو فائز آسیب روزگار شود
رسند ز فیض تو صد گونه اهتزاز بمن

مرا که پایه جاهست فوق نظارم
ز خدمت تو رسیدست اعتزاز بمن

زمین دولت سلطان عاقبت محمود
اگر رسد چه عجب منصب ایاز بمن

چو رد بعالم غیب آورم باستقبال
عرائس فلک آیند پیش باز بمن

بگو بیت که بوقت ظهور سر وجود
رموز عشق چه گفتند اهل راز بمن

که تا مقید قید وجوب و امکانے
نیاز ز دمی تو دار چنانکه ناز بمن

چگونه بود توان بر داران دکان که درو
قناعتست بمثقال و حرص آز بمن

نشسته منتظرم تا که پرده دار جلال
بدست غیب کشاید در فراز بمن

زدوده زنگ تن از جان جان کند جلوه
حقیقت تو در آئینه مجاز بمن

وفا عمر چه جویم که هر نفس که زدم
چنان برفت که دیگر نگشت باز بمن

بهر دمی قدمی میزنم دلی چکنم
که عمر کوته دره میشود دراز بمن

متاع جان و جهان می بر دو شد زغم
دگر غمیست بباید بسر گذاز بمن

هر انچه سوخت بسازد چنین شنیدستم
ایا سپهر که میسوزیم بساز بمن

بود که ختم سعادت کند بخود واجب | چنانکه فاتحه در فتح هر سخن از من

سپهر با تو نسازد معین تو رو بحق آر | اگر کند نظری لطف کارساز من

غزل

من شراب عشق را پیمانه ام ای عاشقان | آن پری را تا بدیدم دیوانه ام ای عاشقان

ز آن فسون کان لب بگوشم خواند در روز ازل | در زبانها تا ابد افسانه ام ای عاشقان

گفتمش بنمای رخ گفتا که دیدار مرا | دیده باید ورنه من پنهان نه ام ای عاشقان

من چو چشمی بت نگر اندر چهرهٔ بت دیده ام | بعد ازین سر بر در بتخانه ام ای عاشقان

جذبهٔ نور جمالش میکشد سوی خودم | گویا او شمع و من پروانه ام ای عاشقان

اندرین کاشانهٔ ویرانه کی منزل کنم | من که با شاه جهان همخانه ام ای عاشقان

با دل اشکسته گفتم تو کجا و او کجا | گفت او گنج است و من ویرانه ام ای عاشقان

تن چو بحر و دل صدف دلبر چو دُر پنداشتم | نی که او بحر است و من دردانه ام ای عاشقان

تا تنم دل گشت و دل جان گشت و جان جانانه شد | نی تنم نی دل نه جان جانانه ام ای عاشقان

گر میان ما و ساقی صد هزاران پرده هست | میدراند نعرهٔ مستانه ام ای عاشقان

تا معین گشت آشنا با یار خود از دوستان | من دگر اندر میان بیگانه ام ای عاشقان

غزل

تن چو از خاکست او را خاک میباید شدن
جان ز افلاکست بر افلاک میباید شدن

گر تو خواهی ور نه در آتش بباید سوختن
چون زر مغشوش او را پاک میباید شدن

در طریق عشق وادیهاست کاندر قطع این
کاهلی کی میتوان چالاک میباید شدن

ای دل از تیر قضا تا کی توان کردن حذر
همچو صیدت بستهٔ فتراک میباید شدن

گر عروج جان معینی بایدت بر نه فلک
در رکاب خواجهٔ لولاک میباید شدن

غزل

چشمه سار دل که شد محجوب خر سنگ بدن
تیشه بر دار و این خر سنگ را در هم شکن

آبحیوان ست اندر ظلمت هستی تو
ماهی شو خویش را در آب حیوانی فگن

وه چه سوزیست اینکه ماهی میطپد از بهر آب
با وجود آنکه دارد در دل دریا سکن

گرچه ماهی بر سر تابه ز سموم جای آنست
زین همه آتش که افتادست اندر جان من

دل مرا در سینه میسوزد همه شب تا بروز
ز آتش هجرانش چون شمعی که سوزد در لگن

لیک چون شمعی که بر بالین بیماران بود
نی چو آن شمعی فروزان در میان انجمن

بلبل جانم که مینالد مدام آب و گل
نوحهٔ غم میسراید بهر مرغان چمن

چون ز باغ وصل آمد سوی زندان فراق
جای آن دارد که نالد زانکه حب وطن

بلبلا تا چند می نالی درین مجلس سرای
قوت از بازوی حق جو وین قفس در هم شکن

محنت هجران به یعقوب از پیراهن رسید
عاقبت هم مژدهٔ وصلش رسید از پیرهن

چون تو مرآت خدائی هرچه هست از خیر و شر
اندرین آئینه می بین و بروش فام و فن

چون دل مسکین معین آئینهٔ تست ای کریم
آئینه خود را صفائی ده ز نور خویشتن

ردیف الواو

ای صدای بلبلان در صحن بستان حمد تو
وی نوای مرغ جان در باغ ایمان حمد تو

تاب خورشید شهود افتاد در قصر وجود
گفت ذرات جهان پیدا و پنهان حمد تو

قرعهٔ قسمت در آن روزیکه می انداختند
نعمت آمد قسم جسم و قسمت جان حمد تو

مشکل از شکرش همین نعمت برون آئیم که چون
بر زبان قاصر من گشته آسان حمد تو

گر نبودی حمد معراجی قصور قربتت
کی شدی سر دفتر الفاظ قرآن حمد تو

حامدان گر عرش را در مدح فرش ره کنند
تا اوج عزت پایه ناید بپایان حمد تو

گنگ شد مسکین معین هم خوش ثنای خود مگو
بهتر آن باشد که من گویم بدینسان حمد تو

غزل

من نمیگویم انا الحق یار میگوید بگو
چون نگویم چون مرا دلدار میگوید بگو

هرچه میگفتی بمن هر بار میگفتی مگو
من نمیدانم چرا این بار میگوید بگو

آنچه نتوان گفتن اندر صومعه با زاهدان
بی تحاشی بر سر بازار میگوید بگو

سر منصوری نهان کردن نه حد ماست چون
چون کنم هم ریسمان هم دار میگوید بگو

گفتمش رازیکه دارم با که گویم در جهان
نیست محرم باد در و دیوار میگوید بگو

آتش عشق از درخت جان من بر زد علم
هر چه با موسی بگفت آن یار میگوید بگو

گفتمش من چون نیم در بزم مردم میدمی
من نخواهم گفتن این اسرار میگوید بگو

ای صبا گر پرسدت کز ما چه میگوید معین
این دوئی را از میان بردار میگوید بگو

غزل

نور تجلی میرسد الطور دل صد پاره شو
ای مرغ جان بشکن قفس زین خاکدان آواره شو

نهاد استاد ازل بنیاد این قصر ترا
بگذر ز نقش آب و گل حیران آن گلکاره شو

این هفت کوکب از فلک بر آب و گل تابد ولی
تو نور جان و دل طلب بالای هفت استاره شو

خواهی خمارت کم شود ساقی طلب جامی طلب
در هم شکن خم و سبو اندر پی خماره شو

در کوی بدنامی مرا پیوند شد با دلبری
این خرقه ناموس من گو صد هزاران پاره شو

گفتی چو بیچاره شوی آنگه ترا چاره کنم
والله که بیچاره شدم بیچارگان را چاره شو

تا چند در مهد زمین چون کودکان باشی معین
برچین بساط ما و طین و رسته از گهواره شو

غزل

آئینه وجودم چون گشت منظر تو
گرچه نبود قابل شد خوب در خور تو

خورشید بودی و من آئینه ز آهن — گشتم چو ماه روشن اندر برابر تو

هر جا که رخ کشودم حسن تو مینمودم — هر ذره از وجودم چون گشت مظهر تو

گفتم ز خود خبر کن گفتا ز خود گذر کن — وانگه بخود نظر کن تا کیست در بر تو

بگذر معین ز کثرت اندر مقام وحدت — آنشاه تاج عزت بنهاد بر سر تو

غزل

بیا در بزم او ادنی یکی حرفی ز من بشنو — وزان اسرار ما اوحی یکی طرز سخن بشنو

اگر اسم وحدت از من باور نمیداری — تو گوش هوش خود بگشای و بکام دهن بشنو

برافگن نور ظلمت را ز ره بردار کثرت را — پس آنگه سر وحدت را تو هم از خویشتن بشنو

نیاز عاشقان و ناز معشوقان چه میپرسی — زبان چون سوسن گنگ است از مرغ چمن بشنو

گهی کز شوق مینالم خبر کی دارم از عالم — رخی بر خاک میمالم که ای جان درد تن بشنو

جوابی میرسد هردم بگوش من از آن عالم — که من از تو شنیدم تو اکنون از من بشنو

معین درکش می باقی بنه لب بر لب ساقی — پس آنگه درد مشتاقی از آن خوب ختن بشنو

غزل

نعلین پا بیفگن و بر عرش معلا رو — آنجائیکه جا نبود بی جا شو و آنجا رو

ای قطره تو از بحری هر چند جدا افتی — گر سر بفلک سائی هم جانب دریا رو

مرغ دل ہر اہد تا باغ جنان پرد | ایدل تو از ان بگذر بر قبۂ اعلا رو
مانند جعل تا کی بر ہر حدثی پری | چون باز بپری داری بر پر سوی بالا رو
ای بی ادب مسکین افعال چہ میجوئی | تعلیم خدا خواہی در مکتب اسما رو
گفتی کہ بر و راز من پنہانست نمی یابم | زان راہ کہ میدانی اندر دل شہا رو
چون جانب ما آئی ہم اہبرت ما باشیم | ہمراہ مجو خبر ما چون میروی با ما رو
این قید حدوث از پا بردار معین یکیک | زان رہ کہ رسید ستی ہم در پی خود وا رو

غزل

در آئینہ جانم ہمہ نمود خیال تو | بگسیخت دل از عالم از شوق جمال تو
من محنت ہجران را امروز خریدارم | سرمایۂ سود من سودای وصال تو
ایوان مراد ما از عرش فزون باشد | زان موصفت خود را بستیم بیال تو
از خون دل عاشق می نوشش بجای می | در مذہب عشق آمد این بادہ حلال تو
در صدر وصال آرند عشاق معینی را | رہ نیست ورا باشد در صف نعال تو

غزل

از مطلع دل زد علم یک لمعہ از رخسار او | شد ذرہ ذرہ ہستیم ہم پر ز انوار او
با آنکہ ذرات تنم ہر یک ہزاران دیدہ شد | یک ذرہ ہم دیدہ نشد از پرتو رخسار او

حسنش چو آید جلوه گر طاقت نیارد چشم سر
از دیدهٔ دل کن نظر تا بنگری دیدار او

عشقش نهال باغ جان میوه وصال جاودان
تو بر نخواهی خورد زان هم اوست بر خوردار او

بگذر ز کوی آب و گل بر قصر جان و دل بر آ
با سر خود بین متصل سری هم از اسرار او

عاشق ز راه معرفت بگذشته از فعل و صفت
وین عاقل غافل صفت سرگشته در آثار او

اظهار حسن دلبری می بین ز هر سو بنگری
پیداست در هر مظهری آن حسن و آن اظهار او

منصور کی بود آن زمان کاو را انا الحق بر زبان
زنهار غیر حق مدان و یار اندر دار او

گویند یار یار شو تا چند باشی یار خود
نی نی که یار خویش شو تا چند باشی یار او

پر شد جهان یکسر از و شد نیک و بد منظر از و
مومن از و کافر از و در قید تو زنار او

خواهد کند در خود نظر آئینه سازد از بشر
بارش کند زیر و زبر حیرانم اندر کار او

در ظلمت آباد عدم یک شعله ز انوار قدم
در هر دلی کو زد علم از جان نمود اقرار او

در پردهٔ آتش مگر حسن تو آید جلوه گر
پیر مغان که داد آن نظر کس چون کند انکار او

ترسا سوی بت شتافته بوی از چلیپا یافته
زلف تو بر هم تافته آن حلقهٔ زنار او

معین مسکین در یک غزل بنمود اسرار ازل
بشنو کلام لم یزل در کسوت گفتار او

غزل

هستی لطیفه ایست ز نور وجود او
کونین شبنمیست ز دریای جود او

در جنب آفتاب بکجا ذره را لقاست — اندر جوار سایه نماید وجود او

نادر چون صدف گهر وصل او بکف — تا دل نگشت غرقه بحر شهود او

زآئینه دلست نمودار حسن دوست — زنگ وجود دست حجاب نمود او

کو شعله زعشق که درجان خود زنم — تا وا رهم ز ظلمت هستی دود او

عاقل چه پی برد که فنا مایه بقاست — واندر زبان عقل نهادند سود او

از تار عنکبوت چه پروا همای را — دامیست بهر صید مگس تار و پود او

بینی چو جان ز قید حوادث بدر پرد — بر ذروه دنی فتدلی صعود او

از روح خاص خویش میدمی در آدمی — ورنه کجا ملائکه کردی سجود او

از گنج عشق برده جهان مایه دین عجب — کاندر دو کون یافت نه هیچ از نقود او

باشند جهان و مایه غم خویشتن خور معین — تا چند غم خوریم ز بود و نبود او

ردیف الهاء

پیش از آن کاستاد فطرت فرش و ایوان ساخته — پایه قدرت فراز کون و امکان ساخته

قالب آدم چو از خواب عدم بر داشتند — خاک پایت طوطیای دیده جان ساخته

همچو بسم الله بر منشور قرآنت خدای — تا قیامت همعنان مانند عنوان ساخته

اندران عنوان دو رحمت کرده ظاهر بدین — جسم و جانت رحمتی بر انس و بر جان ساخته

دشمنان از کین تو بر نار حرمان سوخته | دوستان از مهر تو با نور ایمان ساخته
شهسوار دلدل شوقیکه در میدان چرخ | عشق از بدر وهلالت گوی چوگان ساخته
خواجهٔ عالم تو بودی لاجرم بنّای صنع | از برایت چتر وطاق وهفت ایوان ساخته
دُرّ وحدت آنکه هیچ بند در بحر قدم | حق درون حقهٔ جسم تو پنهان ساخته
از برای ما حضر پیش گدایانت خدای | هشت جنت با هزاران حور وغلمان ساخته
راه جنت گرچه دشوارست پیش دیگران | بر طلبگاران این امت چه آسان ساخته
نار نمرودی براهیم گر شد گلستان | آتش دوزخ برین امت گلستان ساخته
بهر فرزند خلیل ار گوسپند آمد فدا | بهر این امت فدا از نوع انسان ساخته
گوهر وصلش بنقد هر دو عالم میخرند | لیکن از بهر گدایان تو ارزان ساخته
یا رسول الله بحال عاصیان کن یک نظر | تا شوند آن یک نظر کار فقیران ساخته
رحمة للعالمینی بر معینی رحم کن | کز جهالت خویش را محکوم شیطان ساخته

غزل

ای کوس دولت تو ملک بر فلک زده | عشقت علم بسینهٔ هر یک بیک زده
آئینه دار طلعت تو بوده آفتاب | خرگاه زر طناب از آن بر فلک زده
مه لاف حسن زد بفلک لاجرم شگاف | از بیم سیاست تو آن بر فلک زده

از صفحهٔ سپهر نشد حل مشکلت
زان نیسر و نقش همه نقطه بهم شک زده

دیوی که کرده خدمت دو تا تو بسر
در اوج کبریای تو پر بر ملک زده

دانسته نقد بعنیش صاحب عیار چست
صراف عقل نقد تو چون بر محک زده

در بزم خاص محرم الا الله آمده
چون تیغ لا بتارک هر مشترک زده

در نعت خواجهٔ دو سرا زد درود معین
کوس نجابتش ز سما تا سمک زده

غزل

یک قطره بحر قدرتش بر هر دو عالم ریخته
زان قطره صد دریا شده در کام جانم ریخته

نور تجلی زد علم هر صبح از برج علم
کوه وجودم لاجرم چون طور از هم ریخته

از جملهٔ ذرات جهان نور تجلی بین عیان
زیرا که بحر بیکران در طرف عالم ریخته

چون برزند خورشید سر حقا که نگذارد اثر
موج هوا شب تا سحر چندانکه شبنم ریخته

شه چون خورد جام صفا بر خاک ریزد جرعها
زان حق شراب عشق را بر خاک آدم ریخته

من عاشق دیوانه در میکشم خمخانه
زان می که یک پیمانه بر عرش اعظم ریخته

نار محبت از ازل میسوخت تا روز اجل
دل را که عشق لم یزل در بوتهٔ غم ریخته

چشمیکه از انوار او میبود برخوردار او
از حسرت دیدار او اشک دمادم ریخته

عشق از ورای نه فلک آتش زد اندر یک بیک
وانگه بداغ ناکمک بر جای مرهم ریخته

خوش دمیدی در دل از آن مهر تو پیشتر از بن
چون خنده آهنگران گر ضربت دم ریخته

در تافت خورشید یقین از مطلع جان معین
والله که فیضی اینچنین بر هر دلی کم ریخته

غزل

جانیکه مذاقش مزه عشق چشیده
از لطف گریزان شده در قهر خزیده

در قید تعلق نتوان داشت به بند
مرغیکه ز دام سر زلف تو پریده

سالک که در اول قدم این ره بسر شد
ره رفته بسی لیکه بجائی نرسیده

از گلبن غم خار ستم خورده نباید
آن دیده که در گلشن جان روی تو دیده

جانم چو گل از غنچه برون آید از آن باد
کو وقت سحر پرده ز روی تو کشیده

کو محرم جان تا ز دل آرم بزبانش
آن نکته که گوشم ز لب عشق شنیده

دریای کرم موج محبت زده صد بار
درها همه در رشته جان تو کشیده

دانی که بجنت چه بود لولوی منثور
آن دانه اشکیکه ز چشم تو چکیده

از بزم الست آمده سرمست معینی
زان جرعه که جانش ز می عشق چشیده

ردیف الیاء

گر بچشم حقیقت وجود خود بینی
قیام جمله اشیا بود خود بینی

وجود هیز میست نار هو سوی گردد
اگر برون کنی از سر تو دود خود بینی

ز قعر لجهٔ توحید دُرِّ عشق برآر
که گنج مخفی حق را نقود خود بینی

بقصر عشق ترا پایه از سر جهد است
که تخت هر دو جهان زافرود خود بینی

تو چون فرشته نظر بر جمال دوست گمار
نه چون لعین که همین در سجود خود بینی

ازین حضیض دنائت چو بگذری شاید
که تا دنی افتدلی صعود خود بینی

بیا ز خانه برون آ و نور دوست نگر
تو چند شیشهٔ سرخ و کبود خود بینی

اگر ز آئینه زنگ حدوث بزدائی
جمال شاهد حق در شهود خود بینی

به بند دیدهٔ اعیان که تا ز عین عیان
وجود دوست چو جان در وجود خود بینی

بیا ببزم گدایان شه نشان دوست
که تا نتیجهٔ احسان و جود خود بینی

در آ بمجلس مسکین معین شوید
که نقل و بادهٔ گفت و شنود خود بینی

غزل

گوهر عشق چو در چشمهٔ تن می طلبی
دل چو دریا کن اگر دُرِّ عدن می طلبی

چه روی دشت بیابان سوی آهوی تتار
زلف او بوی اگر مشک ختن می طلبی

باز عشقی تو درین دام که آرام مجوی
سوی او باز پر از زانکه وطن می طلبی

نکته جستم از آن منطق شیرین بسوال
گفت بنگر که کلامم سخن می طلبی

من نجانم نه دلم نی بدنم چند مرا
گه ز جان گاه ز دل گه ز بدن می طلبی

بر سر عرش دویدم که بگو یار کجاست … گفت با نست شب رو فرزند مطلبی

عاقبت پرده برافگند که هان پیشتر آی … جام می گیر اگر شرم شکن می طلبی +

گیر در دار بقا جبل انا الحق در دست … چند در دیر فنا وارو رسن مطلبی

عندلیب چمن عشق شوا یطائر قدس … گر تماشای گل و صحن چمن می طلبی +

خانه خالی کن از اغیار و بجو یار معین … کین محالست که ضدین مقامی طلبی +

غزل

چو از جمال نقاب بطون براندازی … دران ظهور وجود مرا عدم سازی

ز نور حسن چو رخسار شمع آرائی + … مکن ملامت پروانه بجان بازی

نقوش مهر تو از مهر دل نخواهد رفت … اگر در آتش عشقم چو موم بگدازی

چو چنگ میکشم این گوشمال زخم فراق … مرا دم آنکه به بزم وصال بنوازی

سپاه درد و بلا صف کشند از چپ و راست … بقلب ما علم عشق چون برافرازی +

همین دلست که آئینه هست در دستش … گهی چو گوی بهر جانبی که می تازی

ولی مظاهر و اعیان چو رخت بربستند … تو خواه آئینه سازی و خواه گو بازی

هر آئینه که تو عکس جمال خود بینی … اگر در آئینهٔ دل تجلے اندازی

رموز عشق دلم از تو با تو میگوید … چرا که همچو نیش همدم و هم آوازی

بغیر راز دل خود نمیتوانم گفت | تو راز من شنوی به که محرم رازی

معین بیک نظر از خاک بر گرفته تست | بدان امید که باز از نظر نیندازی

غزل

ایکه اندر عین پیدائی نهانی کیستی | هر چه در فهم و گمان آید نه آنی کیستی

جملهٔ اشیا ز حد وصف شد معلوم خلق | ایکه بیرون از حد وصف و بیانی کیستی

ایکه در هر مظهری نوعی ظهوری کردهٔ | در لباس جملهٔ اعیان عیانی کیستی

نی بدن از تو خبر دارد نه جان از تو اثر | تو چو جان از بسکه پیدائی نهانی کیستی

ایکه همچون شهد و شیر اندر رگ جانی روان | جان شیرین منی با جان جانی کیستی

منزلی بی سمع و بی نطق بعالم در زده | ایکه سمع و نطق هر گوش و زبانی کیستی

جملهٔ ذرات جهان هر یک نشان ذات تست | با وجود این نشانها بی نشانی کیستی

در فراق آزار ریش دردمندانی ولیک | در وصال آرام جان عاشقانی کیستی

جام ششسوی جهان از عکس رویت روشنیست | تو برون از شش سوی کون و مکانی کیستی

من بجستجوی تو هر دم دوم دیوانه وار | ای عجب هر سو روم با من روانی کیستی

با معینی گفت هر سو تا کی خواهی دوید | هم زخود جو هر چه خواهی تا بدانی کیستی

غزل

تو مظهر لمعات جمال معبودی　ولی دریغ کز آئینه زنگ بزدودی

درخت هستیت از نار عشق پاک بسوز　که تا تمام نسوزی مقید دودی

چو مفردان مجرد ز پرده ها بدر آئی　چو بیوگان چه گرفتار تار و پودی

زیان و سود چو در دست اختیار تو نیست　زیان تو هم از آن شد که طالب سودی

عدم وجود نگر دگر که در حقیقت حال　مجاز بر تو نهادند نام موجودی

سحر ببام فلک طبل عشق میکوبند　چه شد که یک سحر آواز طبل نشنودی

در آن عرصهٔ میدان که در بدایت حال　ز جمله منتهیان گوی عشق بربودی

تو قدر خود به ازین دان که بر تو اند فضل　همه طفیل تواند و توئی که مقصودی

هنوز آدم و عالم نبود نام و نشان　که در سراچهٔ وحدت جلیس حق بودی

ملک بسجدهٔ آدم قیام ننمودی　اگر عیان نه بدیدی جمال معبودی

شهید عشق شو ای دل که نزد اهل شهود　یکی ست مرتبهٔ شاهدی و مشهودی

اگر بکوه رسد قطرهٔ ز دو آن جای　ز بادهٔ که بباید دریغ پیمودی

کدام باده تو هی ترازین تواند بود　که حسن خویش نماید حجاب ننمودی

ز ذره ذره شنو نعره های منصوری　کنون که از رخ تابان نقاب بگشودی

هلاک من به تو و اجتناب از تو محال　مریض عشق ندارد امید بهبودی

هزار بار کشیدم هزار بارِ غمت — تو بار دیگر و بار دگر بیفزودی
ز بارِ عشق ننالد معین ولی خودگوی — که پشه چند کشد بارِ پیلِ محمودی

غزل

بخدا غیرِ خدا در دو جهان نیست کسی — صد دلیلست ولی واقف از ان نیست کسی
نکتهٔ سرِ محبت چو نهان از من و تست — لاجرم در صددِ شرح و بیان نیست کسی
مسند عزت و خلوتگه وحدت خالیست — از ازل تا ابد در خورِ آن نیست کسی
لاجرم عاشق و معشوق ز خود ساخت پدید — تا که بر وی بجز از وی نگران نیست کسی
اینهمه زمزمه کز سینهٔ خود میشنوی — تو چه گوئی که درین خانه نهان نیست کسی
زنده دل را چه غم از رفتنِ جان و زانِ دل — زانکه دل زنده بآن روح روان نیست کسی
دل و جان عاریتیم گر برود غمِ تو باد — ای حیاتِ دلِ من غیرِ تو جان نیست کسی
دعوی عشق درین معرکه هرگز نکند — اگر از جان و دلِ خویش بجان نیست کسی
بارِ عشقِ تو معینی بدل و جان بکشد — که هوادارِ تو تنها بزبان نیست کسی

غزل

اگر ز مستی خود چشم دل فراز کنی — نخست دیده بدیدارِ دوست باز کنی
دمی ز هستی خود بگذری به از صد سال — که روز روزه بداری و شب نماز کنی

چو سرو دست طمع گر کنی ز خود کوتاه | سزد که پای درین انجمن دراز کنی
بلندیت بتواضع نهاده اند بسر | تو خویش را نتوانی که سرفراز کنی
ز کعبتین فلک نقد جان نخواهی برد | چو عرض شعبده با چرخ حقه باز کنی
بناز کی ببری پی بمنزل مقصود | مگر سلوک رهش از سر نیاز کنی
گرت بناز براند مرو که آخر کار | بصد نیاز بخواند ترا و ناز کنی
ز بندگی بنشینی بتخت سلطانی | اگر تو خدمت محمود چون ایاز کنی

غزل

مرا ای ساقی وحدت بده بادی جرعها زان می | که هر دم از هیاهوش بر آید از دلم هی هی
مگو انجم چه هیچوشی چو می دردی تو میر نیری | مگو ای نی چه مینالی چو هم خود میدمید در وی
چه با دست این بمیدانم که جام دل بیکجرعه | چنان از زنگ صافی شد که دیدم یار را دروی
بدیدم دلبری چون مه شدم از حسن او واله | مرا در بر کشید آنگه که از من میچهی تا کی
مقاماتی بدیدم من حکایاتی شنیدم من | بحالاتی رسیدم من که کس آنجا نبرده پی
ز عقل خود برون رفتم ببازار جنون رفتم | بمیخانه درون رفتم بدیدم خمها پر می
روان یک جرعه پر کردم بیاد لعل او خوردم | فنا از خویش بستردم بقائی یافتم زان می
نه عصیان ماند و نی طاعت شدم محو اندران ساعت | چنان گشتم درانحالت که وی من گشت و منهم وی

معینی بس کن این دعوی که در دیوان مشتاقی
هنوز از دفتر معنی نکردی یک ورق طی

غزل

گهی که از رخ تابان نقابِ لف گشایی
ز عاشقان بنگاهی هزار دل ربایی

بیا ز باده برون رنه جمله پرده برافگن
که نیست سوختگان را دگر شکیب جدایی

چگونه صبر توان کرد در فراق جمالت
که هر زمان بدلم صد هزار بار درآیی

بیک حجاب که برداشتی دلم بربودی
جهان نماند و جان هم اگر جمال نمایی

دلا بمجلس مستان درآ و خاک شو آنجا
که جرعه تو ریزند از شرابِ خدایی

چو جرعه خواری مستان حق نصیب تو آید
ز هر حجاب که باشد تمام خود بدرآیی

به نیم جرعه دل ز زند هزار انا الحق
خموش باش معینی نگر بخود تو کجایی

غزل

دلا چو محرم آن دلبرِ یگانه تویی
قضا چو تیرِ بلا میزند نشانه تویی

دگر فروز دکانون عشق آتش شوق
شراره که بریزد از آن زبانه تویی

تنم چو دائره و نقطه در میانه دلم
دلم چو دائره و نقطه در میانه تویی

بگفتم از چه بهانه تو در حجابی گفت
وجود دست حجابِ من و بهانه تویی

همای عشق بدامِ حدوث کی گنجد
چو مرغ خانگی در قیدِ آب و دانه تویی

چو حلقہ منتظری بر در و نمیدانی	کہ طالب خودی و در درون خانہ توئی

معین برآئی بمنبر بگوی نکتۂ عشق
کہ بلبل چمن عشق در زمانہ توئے

خاتمة الطبع

بر ضمیر منیر مہر نظیر ارباب وجد و شوق و خاطر خطیر اصحاب حال و ذوق واضح و لائح باد کہ درین زمان تقدس نشان دیوان معرفت تبیان قطب سپہر عرفان شیخ الموحدین افصح المتکلمین سلطان العارفین معین الملۃ والدین

حضرت **خواجہ معین الدین چشتی** رح تیمناً و تبرکاً

برای افادۂ طالبین و افاضۂ راغبین در مطبع

آفاق مرجع جناب معلی القاب حضور پر نور

منشی نولکشور واقع لاہور باہ

دسمبر ۱۸۸۶ء طبع گردید

بمنہٖ و عونہٖ

کریمہ